

نفرتين چكامه ها

سراپيئي نو

ستا پيئي هي

برگزين :

اسماعيل پوركاظم

بهار ۱۳۹۶

« فهرست چکامه ها »

صفحه	نویسنده	عنوان	ردیف
۵	مهدی سهیلی	طلاق	۱
۱۴	شفیعی کدکنی	به کجا چنین شتابان ؟	۲
۱۷	خاقانی	ایوان مدائن	۳
۲۲	فروغ فرخزاد	دریچه	۴
۲۴	مهدی اخوان ثالث	زمستان	۵
۲۸	نیما یوشیج	میت دونان	۶
۳۰	اسماعیل شاهرودی	رویای تلخ	۷
۳۱	پرویز ناتل خانلری	ماه در مرداب	۸
۳۴	حسن هنرمندی	گفتگو	۹
۳۶	فروغ فرخزاد	دلم گرفته	۱۰
۳۸	کارو	بر سنگ مزار	۱۱
۴۰	پابلو نرودا	نه بیش	۱۲
۴۲	حمید مصدق ، فروغ فرخزاد	مصاف شاعرانه	۱۳
۴۵	کارو	لوچ	۱۴
۴۶	محمود کیانوش	در تماشاخانه	۱۵
۴۸	مهدی اخوان ثالث	مرگ قو	۱۶
۵۰	احمد شاملو	عشق عام	۱۷
۵۴	محمود کیانوش	دور نزدیک می شود	۱۸
۵۶	فروغ فرخزاد	گناه	۱۹
۵۹	ملک الشعرای بهار	ای دیو سپید پای در بند	۲۰
۶۱	ژاله اصفهانی	گیاه وحشی	۲۱
۶۳	سیاوش کسرانی	آرش کمانگیر	۲۲
۷۴	محمود کیانوش	مسافران	۲۳
۷۹	ملک الشعرای بهار	کار ایران با خداست	۲۴
۸۱	فروغ فرخزاد	اندوه	۲۵
۸۳	گلچین گیلانی	یک نام	۲۶
۸۵	فدریکو گارسیا لورکا	به شتاب راه	۲۷
۸۷	ملک الشعرای بهار	هنگام فرودین که رساند ز ما درود ؟	۲۸
۸۹	کارو	مادر	۲۹
۹۳	نادر نادرپور	مرداب	۳۰

« ادامه فهرست چکامه ها »

ردیف	عنوان	نویسنده	صفحه
۳۱	وفادار	سیمین بهبهانی	۹۸
۳۲	پرسش	محمود کیانوش	۱۰۱
۳۳	مرغ سحر	ملک الشعراى بهار	۱۰۴
۴۳	ناتانایل	آندره ژید	۱۰۷
۳۵	عاشقانه	احمد شاملو	۱۱۳
۳۶	اندیشیدن	محمود کیانوش	۱۱۹
۳۷	پرده	میمنت میرصادقی	۱۲۲
۳۸	بهار را باور کن	فریدون مشیری	۱۲۴
۳۹	آرزو	فروغ فرخزاد	۱۲۹
۴۰	خطابه	احمد شاملو	۱۳۴
۴۱	غبار آبی	فریدون مشیری	۱۳۶
۴۲	باز باران	گلچین گیلانی	۱۳۹
۴۳	شرح پریشانی	وحشی بافقی	۱۴۵
۴۴	دیوانگی	سیمین بهبهانی	۱۴۹
۴۵	دست گرم	یدالله مفتون امینی	۱۵۱
۴۶	سرزمین بی بهار	محمود کیانوش	۱۵۴
۴۷	تشنگی	اسماعیل شاهرودی	۱۵۸
۴۸	در این بُن بَست	احمد شاملو	۱۵۹
۴۹	نیلوفر	هوشنگ ابتهاج	۱۶۲
۵۰	بُت تراش	نادر نادرپور	۱۶۵
۵۱	به چه مانند کنم؟	مهدی سهیلی	۱۶۷
۵۲	بی تو	کیومرث منشی زاده	۱۶۹
۵۳	آرزوی مُرده	محمود کیانوش	۱۷۱
۵۴	کارون	فریدون توللی	۱۷۳
۵۵	کوچه	فریدون مشیری	۱۷۶
۵۶	آتش تمنا	سیمین بهبهانی	۱۸۰
۵۷	نوروز در زمستان	احمد شاملو	۱۸۲
۵۸	انتظار	هوشنگ ابتهاج	۱۸۵
۵۹	بابا لالا نکن	فریدون مشیری	۱۸۸
۶۰	زندان شب یلدا	هوشنگ ابتهاج	۱۹۱

« طلاق »

شاعر : مهدی سهیلی



مادر مرو برای خدا ، پیش ما بمان
از ما جدا مشو
بر قطره های تلخ سرشکم نگاه کن
بنگر به دست کوچک لرزان طفل خویش
از قصه های طلاق و جدایی سخن مگو
از پیش ما مرو
از ما جدا مشو
اشک نیاز را به رُخ زرد ما ببین
ما جوجه های تازه رَس بی ترانه ایم
بر جوجه های غمزده سنگ ستم مزن
ما را به زیر بال نوازش عزیز دار
سامان آشیانه ما را به هم مزن
مادر هراس در دل ما موج می زند
دستم به دامن
از قصه های طلاق در این خانه دم مزن



بابا شکسته شیون غم در گلوی من
در پیکرم حکومت بیم است و اضطراب
بنگر به خواهرم
کاین طفل خردسال
می لرزد از هراس
می ترسد از طلاق
فریاد التماس مرا گوش کن پدر
ما با وفای مادر خود خو گرفته ایم
مادر بهشت ماست
او نقشبند آئینه و سرنوشت ماست



مادر اگر ز کلبه ما پا برون نهی
فردا چه می شود ؟
مائیم و موج درد
مائیم و روی زرد
مائیم و داستان غم انگیز بی کسی
ما دست التماس به سویت گشوده ایم
شاید ز راه مهر به فریاد ما رسی



بابا فدای تو
لختی درنگ کن
ما را به جنگ حوادث رها مکن
اندیشه کن پدر
ما را ببین چگونه به پایت فتاده ایم
از خشم در گذر
بی مادری بلاست
ما را اسیر فتنه بی مادری مکن



مادر اگر روی شب ما بی ستاره است
در آشیانه ای که بهم انس بسته ایم
ویرانگری مکن



ای نازنین پدر
وای مادری که شمع شب افروز خانه ای
از خشم بگذرید
ای جان ما فدای شما آشتی کنید
جنگ طلاق بر سر ما ضجه می زند
لعنت بر این طلاق
از بهر ما نه ، بهر خدا آشتی کنید
ما کاروان کوچک و همراه بوده ایم



ای آف بر این طلاق
کز تندباد او
ناگه چراغ قافله خاموش می شود
و ندر شبی سیاه
در شوره زار عمر
هر یک دمان به کوره رهی می رود غریب
واز یاد روزگار فراموش می شود



مادر مرو برای خدا پیش ما بمان
از ما جدا مشو
بر قطره های سرشکم نگاه کن
بنگر به دست کوچک لرزان طفل خویش
از قصه های طلاق و جدایی سخن مگو
از پیش ما مرو
از ما جدا مشو



بابا ، فدای تو
لختی درنگ کن
بی مادری بلاست
ما را اسیر فتنه بی مادری مکن



مادر اگر روی ، شب ما بی ستاره است
در آشیانه ای که به هم آنس گرفته ایم
ویرانگری مکن
مادر ، برای خدا پیش ما بمان
از ما جدا مشو
از پیش ما مرو
بر قطره های سرشکم نگاه کن
بنگر به دست کوچک لرزان طفل خویش
از قصه های طلاق و جدایی سخن مگو
از پیش ما مرو
از ما جدا مشو



بابا ، فدای تو
لختی درنگ کن
بی مادری بلاست
بی مادری بلاست





چکامه ۲ :

« به کجا چنین شتابان ؟ »

شاعر : شفيعی کدکنی

به کجا چنین شتابان ؟
گون از نسیم پرسید .



دل من گرفته زین جا
هوس سفر نداری ،
ز غبار این بیابان ؟



همه آرزویم اَمّا
چه کنم که بسته پایم
به کجا چنین شتابان ؟



به هر آن کجا که باشد بجز این سرا سرایم .



سفرت بخیر اما تو و دوستی خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی
به شکوفه ها ، به باران
برسان سلام ما را



چکامه ۳ :

« ایوان مدائن »

شاعر : خاقانی



هان ای دل عبرت بین ، از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله ، منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله ، برخاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید ، صد دجلهٔ خون گویی
کز گرمی خونابش ، آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله ، چون کف بدهان آرد
گویی ز تف آهش ، لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین ، بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی؟ ، کاتش کندش بریان؟
بر دجله گری نونو ، وز دیده زکاتش ده
گر چه لب دریا هست ، از دجله زکات استان

گر دجله در آمیزد ، باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده ، نیمی شود آتشدان



تا سلسله ایوان بگسیست مدائن را
در سلسله شد دجله ، چون سلسله شد پیچان
که گه بزبان اشک ، آواز ده ایوان را
تا بوکه بگوش دل ، پاسخ شنوی زایوان
دندانه هر قصری ، پندی دهدت نونو
پند سر دندانه ، بشنوز بُن دندان
گوید که تو از خاکی ، ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه ، اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق ، ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن ، درد سرما بنشان



آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی
 جغد است پی بلبل ، نوحه است پی الحان
 ما بارگه دادیم ، این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران ، تا خود چه رسد خذلان
 گوئی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان؟
 بر دیده من خندی؟ کاینجا ز چه می گرید؟
 گریند بر آن دیده ، کاینجا نشود گریان
 نی زال مدائن کم ، از پیرزن کوفه
 نی حجره تنگ این ، کمتر ز تنور آن
 دانی چه مدائن را ، با کوفه برابر نه ؟
 از سینه تنوری کن ، وز دیده طلب طوفان
 این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 این هست همان درگه کاو راز شهان بودی
 دیلم ملک بابل ، هندو شه ترکستان



پندار همان عهد است از دیده افکرت بین
 در سلسله درگه ، در کوبه میدان
 از اسب پیاده شو ، بر نطع زمین رخ نه
 زیر پی پیش بین ، شهمات شده نعمان
 ای بس شه پیل افکن ، کافکنده بشه پیلی
 شطرنجی تقدیرش ، درماتگه حرمان
 مست است زمین زیرا خورده است بجای می

در کاس سر هرمز ، خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون ، در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان
پرویز به هر خوانی زرین تره گستردی
کردی ز بساط زر ، زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد ، زان گم شده کمتر گو
زرین تره کو برخوان ، رو کم ترکو برخوان



گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک، آری
دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است ، آن می که دهد رزبن
زآب و گل پرویز است آن خُم که نهد دهقان
چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر ، هم سیر نشد زایشان
از خون دل طفلان سرخاب رُخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن

تا از در تو زان پس در یوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان ، رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه ، توشه است به هر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحة ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که زره آیند ، آرند ره آوردی
این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند
مهتاوه مسیحا دل ، دیوانه عاقل جان



چکامه ۴ :

« دريچه »

شاعر : فروغ فرخزاد



من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف می زنم
اگر به خانه من آمدی ، برای من
ای مهربان ، چراغ بیاور
و یک دریچه که از آن
به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم .



چکامه ۵ :

« زمستان »

شاعر : مهدی اخوان ثالث



سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید ، نتواند
که ره تاریک و لغزان است
وگر دست محبت سوی کس یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است



نفس ، کز گرمگاه سینه می آید برون ، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم
ز دست دوستان دور یا نزدیک ؟



مسیحای جوانمردم ،
تو ای ترسای پیر پیره‌ن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی
دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای
منم من ، میهمان هر شبیت ، لولی وش مغموم
منم من ، سنگ تپیاخورده رنجور
منم ، دشنام پست آفرینش ، نغمه ناجور
نه از روم ، نه از زنگم ، همان بیرنگ بیرنگم



بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم
حریفا ! میزبانان ! میهمان سال و ماهت پشت در چون بید می لرزد
تگرگی نیست ، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی ، صحبت سرما و دندان است
من امشب آمدستم وام بگذارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می گویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
فریبت می دهد بر آسمان ، این سرخی بعد از سحرگه نیست

حریفا ، گوش سرما پُرده است
این یادگار سیلی سرد زمستان است
چو قندیل سپهر تنگ میدان ، مُرده یا زنده
به تابوت ستبر ظلمت ، نه توی مرگ اندود پنهان است
حریفا ، رو چراغ باده را بفروز ، شب با روز یکسان است



سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان
نفسها ابر ، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلت های بلور آجین
زمین دلمُرده ، سقف آسمان کوتاه
غبار آلود مهر و ماه
زمستان است.

چکامه ۶ :

« مَنّت دونان »

شاعر : نیما یوشیج



زدن با مژّه بر مویی گره ها
به ناخن آهن تفته بریدن
ز روح فاسد پیران نادان
حجاب جهل ظلمانی دریدن
به گوش کر شده مدهوش گشتن
صدای پای صوری را شنیدن
به چشم کور از راهی بسی دور
به خوبی پشه ، پرنده دیدن
به جسم خود بدون پا و بی پر
به جوف صخره سختی پریدن

گرفتن شرزه شیرینی را در آغوش
میان آتش سوزان خزیدن
کشیدن قله الوند بر پشت
پس آنگه روی خار و خس دویدن
مرا آسان تر و خوش تر بود زان
که بار منت دونان کشیدن .



چکامه ۷ :

« رویای تلخ »

شاعر : اسماعیل شاهرودی

گردنم منتظر حلقه‌ی دستان تو بود .
(بر سر چشمه‌ی خواب)
لیک دیدم به دو چشم نگران
دستهای تو گذشت
همچو آبی که روان بود بسوی دگران !



شاعر : پرویز ناتل خانلری

آب آرام و آسمان آرام
دل زغم فارغ و روان پدرام
سایه بید بن فتاده در آب
زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام

سایه بید بن فتاده در آب
بر سر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان ز دور در آواز
ماه چون دلبری فکنده حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب

مرغ شبخوان ز دور در آواز
در دل از بانگش اندهی دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال
دل پر از آرزوی دور و دراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز

کرجی بان مکن شتاب به راه
سیمت ار باید آنچه خواهی خواه
دل بی تاب تازه رفته بخواب
مکن آرام او به خیره تباه
در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی تاب تازه رفته بخواب
گرد کافور بیخته مهتاب
آب آرام و آسمان آرام
ماه خوش خفته در بن مرداب
روی دلدار ببند اندر خواب .





« گفتگو »

شاعر : حسن هنرمندی

گفتم آن چشم سیاهش ... گفت من
گفتم آن رقص نگاهش ... گفت من
گفتم آن شرمی که رقصد گاهگاه
در نگاه دل سیاهش ... گفت من

گفتم این من ، این دل بی تاب من
گفت این او ، این نگاه سرد او
گفتم اما درد درمان سوز من ...
گفت آگه نیستی از درد او

گفتم آیا جز فریبی بیش نیست ؟
گفت ما هم جز فریبی نیستیم
گفتم اما حاصل این سوختن ...
گفت برقی جست و یکدم زیستیم

گفتم آن اشکی که از چشمم چکید
گفت گم شد قطره آبی در کویر
گفتم از او دیده نتوانم گرفت
گفت آسان است : بگریز و بمیر

رفتم و موجم بهر سویی کشید
رفتم و بادم بهر کویی کشاند
رفتم اما هر کجا او بود و او
بوسه بر روی لبانم می نشانند

گفتم آن شعری که در من بشکفتد
بر لبم چون غنچه خندد ... گفت من
گفتم آن رویا که هر شب پیش چشم
در نگاهم نقش بندد ... گفت من

گفتم از چنگ تو کی خواهم گریخت ؟
گفت تا از خویشتن بگریختی
گفتم آتشها زدی بر جان من
گفت در من شعله ها انگیختی

گفتم آن آتش که در من سرد شد ...
گفت برقی از شرار خرم منم
چون به خود باز آمدم زین گفتگو
دیدم او بانگی است در من ، وین منم !



چکامه ۱۰ :

« دلم گرفته »

شاعر : فروغ فرخزاد



دلم گرفته است
به ایوان می روم و انگشتانم را
بر پوست شب می کشم
چراغ های رابطه تاریک اند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به مهمانی گنجشک ها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسیار
پرنده مردنی است .



شاعر : کارو

الا اي رهگذر منگر چنين بيگانه بر گورم
 چه ميخواهي ؟ چه ميجوئي ، در اين كاشانه عورم ؟
 چسان گريم ؟ چسان گويم حديث قلب رنجورم ؟
 از اين خوابيدن در زير سنگ و خاك و خون خوردن
 نميداني ! چه ميداني كه آخر چيست منظورم ؟
 تن من لاشة فقر است و من زنداني زورم
 كجا ميخواستم مردن ؟ حقيقت كرد مجبورم
 چه شبها تا سحر عريان ، بسوز فقر لرزيدم
 چه ساعتها كه سرگردان ، بساز مرگ رقصيدم
 از اين دوران آفت زا ، چه آفت ها كه من ديدم
 سكوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
 هر آن باري كه من از شاخسار زندگي چيدم
 فتادم در شب ظلمت ، بقعر خاك پوسيدم
 زبستكه با لب محنت ، زمين فقر پوسيدم
 كنون كز خاك غم پُر گشته اين صدپاره دامانم
 چه ميپرسي كه چون مُردم ، چسان پاشيده شد جانم ؟
 چرا بيهوده اين افسانه هاي كهنه بر خوانم ؟
 ببين پايان كارم را و بستان دادم از دهرم
 كه خون ديده ايم كرد و خاك مرده ها نامم
 همان دهری كه با پستي به سندان كوفت دندانم
 بجرم اينكه انسان بودم و مي گفتم انسانم
 ستم خونم بنوشيد و بكوبيدم به بدمستي
 وجودم حرف بي جائي شد اندر مكتب هستي
 شكست و خُرد شد ، افسانه شد روزم به صد پستي
 كنون اي رهگذر ، در قلب اين سرماي سرگردان
 بجاي گريه بر قبرم بكش با خون دل دستي
 كه تنها قسمتش زنجير بود از عالم هستي
 نه غمخواري ، نه دلداري ، نه كس بودم در اين دنيا
 در عمق سينة زحمت ، نفس بودم در اين دنيا
 همه بازيچه پول و هوس بودم در اين دنيا

پر و پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
به شب های سکوت کاروان تیره بختی ها
سراپا نغمه عصیان ، جرس بودم در این دنیا
به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر با شادی
که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی !!!



« نه بیش »

شاعر : پابلو نرودا

من با راستی پیمان بستم .
که روشنایی را به زمین باز گردانم .
می خواستم همچون نان باشم .
مبارزه هرگز مرا خواهان نیافت .
اما اینک منم ،
با آنچه دوست می داشتم .
با تنهایی ای که از دست دادم .
در سایه آن سنگ ، من نمی آسایم .
دریا خروشان است ،
خروشان در سکوت





شاعران : حمید مصدق و فروغ فرخزاد

(۱) حمید مصدق :

« تو بمن خنديدي و نميدانستي
من به چه دلهره از باغچه همسايه، سيب را دزديدم
باغبان از پي من تند دويد
سيب را دست تو ديد
غضب آلود بمن كرد نگاه
سيب دندان زده از دست تو افتاد بخاك
و تو رفتي و هنوز
سالها است كه در گوش من آرام آرام
خش خش گام تو تكرر كنان مي دهد هي آرام
و من اندیشه كنان غرق در اين پندارم
كه چرا باغچه كوچك ما سيب نداشت ??? »

(۲) فروغ فرخزاد :

« من بتو خنديدم
چونكه مي دانستم
تو به چه دلهره از باغچه همسايه، سيب را دزديدي
پدرم از پي تو تند دويد
تو نمي دانستي باغبان باغچه همسايه
پدر پير من است.
من بتو خنديدم
تا كه با خنده بتو، پاسخ عشق ترا خالصانه بدهم .
بغض چشمان تو ليك، لرزه انداخت به دستان من و
سيب دندان زده از دست من افتاد بخاك
دل من گفت : برو
چون نمي خواست بخاطر بسپارد گريه تلخ ترا
و من رفتم و هنوز، سالهاست كه در ذهن من آرام آرام

حیرت و بغض تو تکرارکنان
می دهد آزارم
و من اندیشه کنان غرق در این پندارم
چه می شد که اگر باغچه خانه ما سیب نداشت ??? «





« لوچ »

شاعر : کارو

دهقان پير با ناله مي گفت :
ارباب ، آخر درد من ، يکي دو تا نيست ! با وجود اين همه بدبختي ، نمي دانم ديگر خدا چرا با من لج کرده و
چشم تنها دخترم را "چپ" آفریده است . دخترم همه چيز را "دوتا" مي بيند !
ارباب پرخاش کرد که : بدبخت ! چهل سال است نان مرا زهرمار مي کني ، مگر کور بودي نديدي که چشم
دختر من هم "چپ" است ؟
دهقان پير گفت : چرا ارباب ، ديدم اما چيزي که هست ، دختر شما همه اين خوشبختي ها را "دوتا" مي بيند
ولي دختر من همه اين بدبختي ها را !



چکامه ۱۵ :

« در تماشاخانه »

شاعر : محمود کیانوش

پرده بالا می رود
صحنه
تاریکی مطلق
شعبده باز ناپیدا
ناگهان انفجاری بزرگ
و هنگامی که آشفته‌گی
در پرده آهنگی لطیف
به نظم در می آید
یک پاره سنگ
به خون و شکوفه مبدل می شود
و اکنون تو در برابر خود
عالمی می بینی
از شگفتی و زیبایی
در این فرصت کوتاه
با تماشای شعبده خوش باش
زیرا که اگر مغز را به آتش درکشی
تا رازهای شعبده را دریابی
لذت تماشا را از دست خواهی داد.



« مرگ قو »

شاعر : مهدی حمیدی شیرازی



شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
که خود در میان غزل ها بمیرد
گروهی بر آنن که این مرگ شیدا
کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد
شب مرگ ، از بیم ، آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای هستی آغوش واکن
که می خواهد این قوی تنها بمیرد .



چکامه ۱۷ :

« عشق عام »

شاعر : احمد شاملو

اشک رازی ست
لبخند رازی ست
عشق رازی ست
اشک آنشب لبخند عشقم بود.

قصه نیستم که بگویی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی ...
من درد مشترکم
مرا فریاد کن.

درخت با جنگل سخن می گوید
علف با صحرا
ستاره با کهکشان
و من با تو سخن می گویم
نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده
من ریشه های ترا دریافته ام
با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام
و دست هایت با دستان من آشناست
در خلوت روشن با تو گریسته ام
برای خاطر زندگان
و در گورستان تاریک با تو خوانده ام
زیباترین سرودها را
زیرا که مردگان این سال
عاشق ترین زندگان بودند.

دستت را به من بده
دست های تو با من آشناست
ای دیر یافته! با تو سخن می گویم
بسان ابر که با طوفان
بسان علف که با صحرا
بسان باران که با دریا
بسان پرنده که با بهار
بسان درخت که با جنگل سخن می گوید
زیرا که من
ریشه های ترا دریافته ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست.







چکامه ۱۸ :

« دور نزدیک می شود »

شاعر : محمود کیانوش

ستارگان چشمانم را
با بیکرانگی ناشناخته پر کردند
و دلم را
با یأس خلأ
آنگاه
پرواز یک عقاب
بیکرانگی را شکست
و ناشناخته را
"امید روشن آبی" نامید
و آواز "توکا"یی
خلأ را
با عطر یاس سپید پر کرد.





شاعر : فروغ فرخزاد

گنه کردم ، گناهي پُر ز لذت
 کنار پيکري لرزان و مدهوش
 خداوندا چه مي دانم چه کردم
 در آن خلوتگه تاريک و خاموش
 نگه کردم بچشم پُر ز رازش
 دلم در سينه بي تابانه لرزيد
 ز خواهش هاي چشم پُر نيازش
 در آن خلوتگه تاريک و خاموش
 پريشان در کنار او نشستم
 لبش بر روي لب هايم هوس ريخت
 ز اندوه دل ديوانه رستم
 فرو خواندم بگوشش قصه عشق :
 ترا مي خواهم اي جانانه من
 ترا مي خواهم اي آغوش جانبخش
 ترا اي عاشق ديوانه من
 هوس در ديدگانش شعله افروخت
 شراب سُرخ در پيمانه رقصيد
 تن من در ميان بستر نرم
 بروي سينه اش مستانه لرزيد
 گنه کردم ، گناهي پُر ز لذت
 در آغوشي که گرم و آتشين بود
 گنه کردم ميان بازواني
 که داغ و کينه جوي و آهنين بود .





« ای دیو سپید پای در بند »

شاعر : ملک الشعرای بهار

ای دیو سپید پای در بند --- ای گنبد گیتی ، ای دماوند
 از سیم به سر یکی کله خود --- ز آهن به میان یکی کمر بند
 تا چشم بشر نبیندت روی --- بنهفته به ایر ، چهر دل بند
 تا واره‌ی از دم ستوران --- وین مردم نحس دیو مانند
 با شیر سپهر بسته پیمان --- با اختر سعد کرده پیوند
 چون گشت زمین ز جور گردون --- سرد و سیه و خموش و آوند
 بناخت ز خشم بر فلک مُشت --- آن مُشت تویی ، تو ای دماوند
 تو مُشت درشت روزگاری --- از گردش قرن ها پس افکند
 ای مُشت زمین بر آسمان شو --- بر ری بنواز ضربتی چند
 نی نی ، تو نه مُشت روزگاری --- ای کوه نیم ز گفته خُرسند
 تو قلب فسرده زمینی --- از درد ورم نموده یک چند
 شو منفجر ای دل زمانه --- و آن آتش خود نهفته مپسند
 خامش منشین ، سخن همی گوی --- افسرده مباش ، خوش همی خند
 ای مادر سر سپید ، بشنو --- این پند سیاه بخت فرزند
 بگرای چو اژدهای گرزه --- بخروش چو شرزه شیر ارغند
 ترکیبی ساز بی مماثل --- معجونی ساز بی همانند
 از آتش آه خلق مظلوم --- و ز شعله کیفر خداوند
 ابری بفرست بر سر ری --- بارانش ز هول و بیم و آفند
 بشکن در دوزخ و برون ریز --- بادافره کفر کافری چند
 ز آن گونه که بر مدینه عاد --- صرصر شرر عدم پراکند
 بفکن ز پی این اساس تزویر --- بگسل ز هم این نژاد و پیوند
 برکن ز بن این بنا که باید --- از ریشه بنای ظلم برکند
 زین بی خردان سِفله بستان --- داد دل مردم خردمند .



« گیاه وحشی »

شاعر : ژاله اصفهانی

گیاه وحشی کوهم ، نه لاله گلدان
مرا به بزم خوشی های خودسرانه میر
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم
مرا به خانه میر ، زادگاه من کوه است .
ز زیر سنگی ، یکروز سر زدم بیرون
به زیر سنگی ، یکروز می شوم مدفون .
سرشت سنگی من آشیان اندوه است
جدا ز یار و دیارم دلم نمی خندد .
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه
گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار .
مرا نوازش و گرمی به گریه اندازد
مرا به گریه میاور ، دلم خون است





شاعر : سیاوش کسرای

برف می بارد
برف می بارد بروی خار و خارا سنگ
کوهها خاموش
دره ها دل‌تنگ
راهها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ
بر نمی شد گر زبام کلبه ها ، دودی
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد
ردپاها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دمسرد ؟

آنک آنک کلبه ای روشن
روی تپه ، روبروی من
در گشودندم
مهربانی ها نمودندم
زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز
در کنار شعله آتش
قصه می گوید برای بچه های خود عمونوروز

گفته بودم زندگی زیباست
گفته و ناگفته ای بس نکته ها اینجااست
آسمان باز
آفتاب زر
باغهای گل
دشت های بی در و پیکر
سر برون آوردن گل از درون برف
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب
بوی خاک عطر باران خورده در کُھسار
خواب گندمزارها در چشمه مهتاب

آمدن ، رفتن ، دویدن
عشق ورزیدن
غم انسان نشستن
پا به پای شادمانی های مردم ، پای کوبیدن
کار کردن ، کار کردن
آرمیدن
چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن
جرعه هایی از سبوی آب پاک و تازه نوشیدن
گوسفندان را سحرگاهان بسوی کوه راندن
همنفس با بلبلان کوهی و آواز خواندن
در تله افتاده آهو بچگان را شیردادن
نیمروز خستگی را در پناه درّه ماندن
گاهگاهی
زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته
قصه های درهم غم را ز نم نم های باران شنیدن
بی تکان گهواره رنگین کمان را
در کنار بام دیدن
یا شب برفی
پیش آتش ها نشستن
دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله ها بستن

آری ، آری ، زندگی زیباست
زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست
گر بفرزیش رقص شعله اش در هر کران پیدااست
ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

پیر مرد آرام و با لبخند
کنده ای در کوره افسرده جان افکند
چشم هایش در سیاهی های کومه جُست و جو می کرد
زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد :
« زندگی را شعله باید بفرورزنده
شعله ها را همیشه سوزنده »

جنگلی هستی تو ای انسان

جنگلی روییده آزاده
بی دریغ افکنده روی کوهها دامن
آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید
چشمه ها بر سایبان های تو جوشنده
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان
جان تو خدمتگر آتش
سربلند و سبز باش ای جنگل انسان

زندگانی شعله می خواهد ، صدا سر داد عمو نوروز
شعله ها را همیشه باید روشنی افروز
کودکاتم داستان ما ز آرش بود
او بجان خدمتگزار باغ آتش بود
روزگاری بود
روزگار تلخ و تاری بود
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره
دشمنان بر جان ما چیره
شهر سیلی خورده هذیان داشت
زندگی سرد و سیه چون سنگ
روز بدنامی
روزگار ننگ
غیرت اندر بندهای بندگی پنهان
عشق در بیماری دلمردگی پیچان
فصل ها ، فصل زمستان شد
صحنه گلگشت ها گم شد
نشستن در شبستان شد
در شبستان های خاموشی
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی
ترس بود و بال های مرگ
کس نمی جنبید چون بر شاخه برگ از برگ
سنگر آزادگان خاموش
خیمه گاه دشمنان پرجوش
مرزهای مُلک
همچو سرحدات دامنگستر اندیشه بی سامان
برج های شهر
همچو باروهای دل بشکسته و ویران

دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو
هیچ سینه کینه ها در بر نمی اندوخت
هیچ دل مهری نمی ورزید
هیچکس دستی بسوی کس نمی آورد
هیچکس در روی دیگر کس نمی خندید
باغهای آرزو بی برگ
آسمان اشکها پُربار
جملگی آزادگان در بند
روسپی نامردمان در کار

انجمن ها کرد دشمن
رایزن ها گرد هم آورد دشمن
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند
هم بدست ما ، شکست ما براندیشند
نازک اندیشانشان بی شرم
که مباداشان دگر روز بهی در چشم
یافتند آخر فسونی را که می جستند
چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جستجو می کرد
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد

آخرین فرمان ، آخرین تحقیر
مرز را پرواز تیری می دهد سامان
گر به نزدیکی فرود آید
خانه هامان تنگ
آرزومان کور
ور بپرد دور
تا کجا ، تا چند ؟
آه ،

کو بازوی پولادین و کو سرپنجه ایمان ؟
هر دهانی این خبر را بازگو می کرد
چشم ها بی گفتگویی هر طرف را جستجو می کرد
پیرمرد اندوهگین دستی به دیگر دست می سایید
از میان درّه های دور ، گرگی خسته می نالید
برف روی برف می بارید
باد بالاش را به پشت شیشه می مالید

صبح آمد ، پیرمرد آرام کرد آغاز
 پیش روی لشکر دشمن ، سپاه دوست
 دشت نه ، دریایی از سرباز
 آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست
 بی نفس می شد سیاهی در دهان صبح
 باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز
 لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور
 دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر



کودکان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگین کنار در
 کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته
 خلق چون بحری برآشفته
 بجوش آمد
 خروشان شد
 بموج افتاد
 برش بگرفت و مردی چون صدف

از سینه بیرون داد
منم آرش
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن
منم آرش ، سپاهی مرد و آزاده
به تنها تیر ترکش
آزمون تلختان را اینک آماده
مجویدم نسب
فرزند رنج و کار
گریزان چون شهاب از شب
چو صبح آماده دیدار
مبارکباد آن جامه که اندر رزم پوشندش
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
شما را باده و جامه
گوارا و مبارکباد



دلم را در میان دست می گیرم
و می افشارمش در چنگ
دل این جام پر از کین ، پر از خون را
دل این بی تاب خشم آهنگ
که تا نوشم بنام فتحتان در بزم
که تا کویم به جام قلبتان در رزم
که جام کینه از سنگ است
به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است

در این پیکار
در این کار
دل خلقی است در مشتم
امید مردمی خاموش هم ، پشتم
کمان کهکشان در دست
کمانداری کمانگیرم
شهاب تیزرو تیرم
ستیغ سربلند کوه مأوایم
بچشم آفتاب تازه رس جایم
مرا تیر است آتش پر
مرا باد است فرماتبر
ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست

در این میدان
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز
پری از جان بیاید تا فرو ننشیند از پرواز
پس آنگه سر بسوی آسمان بر کرد
به آهنگی دگر ، گفتار دیگر کرد :
درود ای واپسین صبح ، ای سحر بدرود
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود
به صبح راستین سوگند
به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد
پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند
زمین می داند این را ، آسمانها نیز
که تن بی عیب و جان پاک است
نه نیرنگی به کار من ، نه افسونی
نه ترسی در سرم ، نه در دلم باک است

درنگ آورد و یکدم شد به لب خاموش
نفس در سینه ها ، بی تاب می زد جوش
ز پیشم مرگ
نقابی سهمگین بر چهره می آید
بهرگامی هراس افکن
مرا با دیده خونبار می پاید

به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد
به راهم می نشیند ، راه می بندد
به رویم سرد می خندد
به کوه و درّه می ریزد طنین زهرخندش را
و بازش باز می گیرد
دلم از مرگ بیزار است
که مرگ اهریمنی خو ، آدمی خوار است
ولی آندم کز اندوهان روان زندگی تار است
ولی آندم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
فرو رفتن بکام مرگ شیرین است
همان بایسته آزادگی این است



هزاران چشم گویا و لب خاموش
مرا پیک امید خویش می دانند
هزاران دست لرزان و دل پرجوش
گهی می گیردم ، گه پیش می راند
پیش می آیم
دل و جان را به زیورهای انسانی می آریم
به نیرویی که دارد زندگی ، در چشم و در لبخند
نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهیم کند
نیایش را دو زانو بر زمین بنهاد
بسوی قلّه ها دستان زهم بگشاد
برآ ای آفتاب ، ای توشه امید
برآ ای خوشه خورشید

تو جوشان چشمه ای ، من تشنه ای بی تاب
 برآ ، سرریز کن ، تا جان شود سیراب
 چو پا در کام مرگی تندخو دارم
 چو در دل جنگ با اهریمنی پرخشجو دارم
 به موج روشنایی شستشو خواهم
 زگلبرگ تو ای زرینه گل من رنگ و بو خواهم
 شما ای قله های سرکش خاموش
 که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید
 که بر ایوان شب دارید چشم انداز رؤیایی
 که سیمین پایه های روز زرین را بروی شانه می کوبید
 که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرند
 غرور و سربلندی هم شما را باد
 امیدم را بر افرازید
 چو پرچم ها که از باد سحرگهان بسر دارید
 غرورم را نگه دارید
 بسان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید



زمین خاموش بود و آسمان خاموش
 تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
 به یال کوهها لغزید کم کم پنجه خورشید
 هزاران نیزه زرین بچشم آسمان پاشید

نظر افکند آرش سوی شهر آرام
 کودکان بر بام
 دختران بنشسته بر روزن
 مادران غمگین کنار در
 مردها در راه
 سرود بی کلامی با غمی جانکاه
 زچشمان بر همی شد با نسیم صبحدم همراه
 کدامین نغمه می ریزد
 کدام آهنگ آیا می تواند ساخت
 طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند ؟
 طنین گام هایی را که آگاهانه می رفتند ؟
 دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز
 راه واگردند
 کودکان از بام ها او را صدا کردند
 مادران او را دعا کردند
 پیرمردان چشم گرداندند
 دختران بفشرده گردنبندها در مشت
 همره او قدرت عشق و وفا کردند
 آرش اما همچنان خاموش
 از شکاف دامن البرز بالا رفت
 وز پی او
 پرده های اشک پی در پی فرود آمد
 بست یکدم چشم هایش را عمو نوروز
 خنده بر لب ، غرقه در رؤیا
 کودکان با دیدگان خسته و پی جو
 در شگفت از پهلوانی ها
 شعله های کوره در پرواز
 باد غوغا
 شامگاهان
 راه جویانی که می جستند آرش را بروی قله ها پیگیر
 باز گردیدند
 بی نشان از پیکر آرش
 با کمان و ترکشی بی تیر
 آری آری ، جان خود در تیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون
به دیگر نیمروزی از پی آروز
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند
و آنجا را از آن پس
مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند .

آفتاب

در گریز بی شتاب خویش
سالها بر بام دنیا پاکسان سر زد
ماهتاب

بی نصیب از شبروی هایش همه خاموش
در دل هر کوی و هر برزن
سر به هر ایوان و هر در زد
آفتاب و ماه را در گشت
سالها بگذشت

سالها و باز

در تمام پهنه البرز

وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید
وندرون دره های برف آلودی که می دانید
رهگذرهایی که شب در راه می مانند
نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند
و نیاز خویش می خواهند

با دهان سنگهای کوه ، آرش می دهد پاسخ
می کندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه
می دهد امید

می نماید راه

در برون کلبه می بارد

برف می بارد بروی خار و خارا سنگ

کوه ها خاموش

دره ها دلتنگ

راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

کودکان دیری است در خوابند

همچنین خوابست عمونوروز

می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان

شعله بالا می رود پُرسوز

چکامه ۲۳ :

« مسافران »

شاعر : محمود کیانوش

خوشا به حال پرندگان
زیرا که همواره در سفرند
در فرودگاه های بین المللی
مردم اختلاف های ایمانی شان را
از یاد می برند
زیرا که همه
در ذهن هاشان مسافرنند
تنها آنجا
و در آن هنگام است
که از اوهام شان فارغ اند.







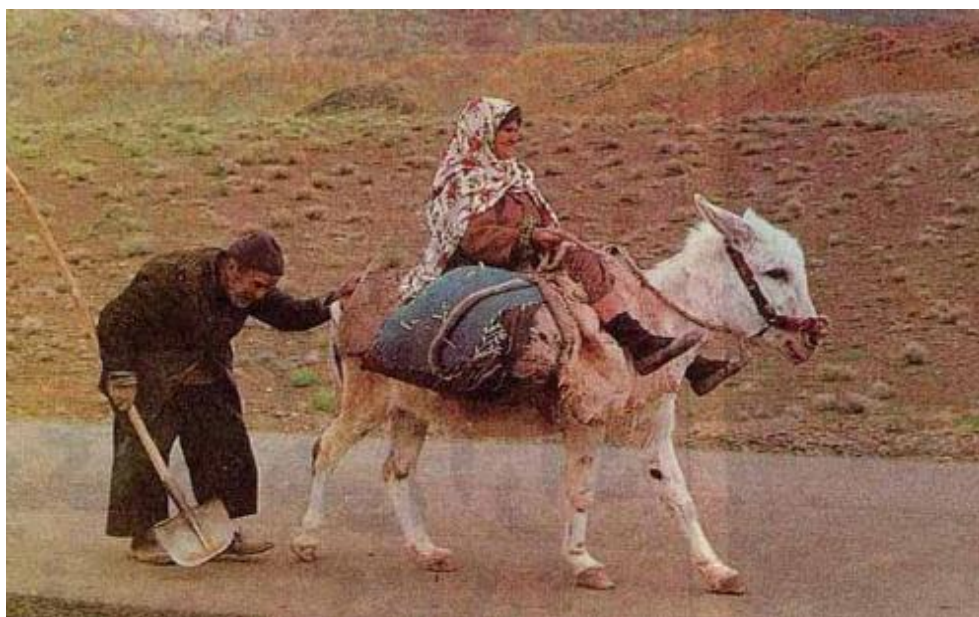




« کار ایران با خداست »

شاعر : ملک الشعرای بهار

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست --- کار ایران با خداست
 مذهب شاهنشیه ایران ز مذهب ها جداست --- کار ایران با خداست
 شاه مَسْت و شیخ مَسْت و شحنه مَسْت و میر مَسْت --- مملکت رفته ز دست
 هر دم از دستان مَسْتان فتنه و غوغا بپاست --- کار ایران با خداست
 مملکت کشتی ، حوادث بحر و استبداد خس --- ناخدا عدل است و بس
 کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست --- کار ایران با خداست
 پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه --- خون جمعی بی گناه
 ای مسلمان ! در اسلام این ستم ها کی رواست ؟ --- کار ایران با خداست
 باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان --- حضرت ستارخان
 آن که تو پس قلعه کوب و خنجرش کشور گشاست --- کار ایران با خداست
 باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ --- فرّ دادار بزرگ
 آن که گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست --- کار ایران با خداست
 باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید --- نام حق گردد پدید
 تا ببینیم آن که سر ز احکام حق پیچد کجاست --- کار ایران با خداست
 خاک ایران ، بوم و برزن از تمدن خورد آب --- جز خراسان خراب
 هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست --- کار ایران با خداست .







کارون چون گیسوان پریشان دختری
بر شانه های لخت زمین تاب می خورد
خورشید رفته است و نفس های داغ شب
بر سینه های پُر تپش آب می خورد
دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پُر ز خون
سر می کشد به بستر عشاق بی گناه
نیزار خفته خاموش و یک مرغ ناشناس
هر دم ز عمق تیره آن ضجه می کشد
مهتاب می دود که ببیند در این میان
مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد
بر آب های ساحل شط ، سایه های نخل
می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
آوای گنگ همهمه قورباغه ها
پیچیده در سکوت پُر از راز نیمه شب
در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است
روییای دور دست تو نزدیک می شود
بوی تو موج می زند آنجا بروی آب

چشم تو می درخشد و تاریک می شود
بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد بدست تو زندان عشق من
در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
ای شاخه شکسته ز توفان عشق من .



شاعر : گلچین گیلانی

گل بود و سبزه بود و سرود و پرنده بود .
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود .
پروانه می نشست بهر جا و می پرید .
زنبور شیره از لب گلبرگ می مکید .
بر روی گل نسیم دل انگیز می وزید .
عکس درخت را به دل آب می گسیخت .
خرگوش می دوید و به سوراخ می گریخت .
پروانه و فریدون سال ها پیش از این
یکروز آمدند در این باغ دلنشین
گفتند : نیست جایی زیباتر از این
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
امروز زیر شاخه این کاج سهمناک
پروانه و فریدون گردیده اند خاک
رخسار زرد باغ پُر از درد و رنج و باک
خورشید نیست ، گرمی شادی دهنده نیست
گل نیست ، سبزه نیست ، سرود پرنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک .



شاعر : فدريكو گارسيا لورکا

آی مرگی که می آیی آرام
از دل تیغ و سیاهی جنگل !
کاش هرگز نبریدی چاقو شاهرگی را !
کاش هرگز نشدی جاری خونی بر خاک !
آی مرگی که می آیی و ره آوردت غمناک
ریزش برگ خشکیده پائیزی ست !
دست کم کاش که گل‌هایت را
بر سر تازہ عروسان نکنی پرپر !
آی مرگی که می آیی از دور !
گوشه کوچکی از سبزی را
بهر محبوبم باقی بگذار
تا نخشکد همه جا !
مرگ بدچشم حسود !
گوشه خلوتی از پهنه این عالم را
ساعتی چشم بپوش
تو مرا و بگذار !!!



« هنگام فرودین که رساند ز ما درود ؟ »

شاعر : ملک الشعرای بهار

هنگام فرودین که رساند ز ما درود ؟ --- بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
 کز سبزه و بنفشه و گل های رنگ رنگ --- گویی بهشت آمده از آسمان فرود
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش --- جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
 جای دگر بنفشه یکی دسته برونند --- وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
 کوه از درخت گویی مردی مبارز است --- پره های گونه گون زده چون جنگیان به خود
 اشجار گونه گون و شکفته میانشان --- گل های سیب و آلو و آبی و آمرو
 چون لوح آزمونه که نقاش چربدست --- الوان گونه گون را بر وی بیازمود
 شمشاد را نگر که همه تن قداست است و جعد --- قدی است ناخمیده و جعدی است نابسود
 از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند --- فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
 آن بیشه ها که دست طبیعت به خاره سنگ --- گل ها نشانده بی مدد باغبان و کود
 ساری نشید خواند بر شاخه بلند --- بلبل به شاخ کوتاه خواند همی سرود
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند --- این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود
 یک جا به شاخساره خروشان تدر و نر --- یک سو تدر و ماده به همراه زاد و رود
 آن یک نهاده چشم ، غریوان به راه جفت --- این یک ببسته گوش و لب از گفت و از شنود
 بر طرف رود چون وزد باد بر درخت --- آید به گوش ناله نای و صفیر رود
 آن شاخه های نارنج اندر میان میغ --- چون پاره های اخگر اندر میان رود
 بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام --- بر جست و روی ابر به ناخن همی خشود
 چون کودکی صغیر که با خامه طلا --- کژ مژ خطی کشد به یکی صفحه کبود
 بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک --- دریا پی پذیره اش آغوش بر گشود
 چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام --- کانیک بیافت مام و در آغوش او غنود
 دیدم غریو و صیحه دریای آبسکون --- دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
 بیچاره مادری است کز آغوشش آفتاب --- چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود
 داند که آفتاب جگر گوشگانش را --- همراه باد بُرد و نثار زمین نمود
 زین رو همی خروشد و سیلی زند به خاک --- از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود .



شاعر : کارو

همره باد از نشیب و از فراز کوهساران
 از سکوت شاخه های سرفراز بیشه زاران
 می خراشد قلب صاحب مرده ای را سوز سازی
 ساز نه ، دردی ، فغانی ، ناله ای ، اشک نیازی
 مرغ حیران گشته ای در دامن شب می زند پر
 میزند پر ، بر در و دیوار ظلمت میزند سر
 ناله می پیچد به دامن سکوت مرگ گستر :

این منم ، فرزند مسلول تو مادر ، بازکن در
 بازکن در ، بازکن تا بینمت یکبار دیگر
 چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمین
 آسمان قبر هزاران ناله کننده بر جبینم
 تار غم گسترده پرده روی چشم نازنینم
 خون شد از بس که مالیدم به دیده آستینم
 کوبکو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم
 اشک من در وادی آوارگان آواره گشته
 درد جانسوز مرا بیچارگی ها چاره گشته
 سینه ام از دست این تک سرفه ها صدپاره گشته

بر سر شوریده جز مهر تو سودایی ندارم
 بازکن مادر ، ببین از باده خون مستم آخر
 خشک شد ، یخ بست ، بر دامن حلقه دستم آخر
 آخر ای مادر زمانی من جوانی شاد بودم
 سر بسر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم
 هرچه دل می خواست در انجام آن آزاد بودم
 صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
 بهر صدها دختر شیرین صفت فرهاد بودم

درد سینه آتشم زد ، ز اشک تر شد پیکر من

لاله گون شد سر بسر از خون سینه بستر من
خاک گور زندگانی شد ، در بدر خاکستر من
پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم
وه ، چه دانی سل چها کرده ست با من ؟ من چه گویم ؟
همنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده
نالاه ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مُرده
این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم
زآستان دوستان مطرود و در هر جا غریبم
غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم
زیورم پشت خمیده ، گونه های گود زیبم

خواهی ار جویا شوی از این دل غمدیده من
بین چه سان خون می چکد از دامنش بر دیده من
وه ، زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم
گر که شیر توست ، مادر ... بی گناهم ، کن حالم
آسمان ، ای آسمان ، مشکن چنین بال و پرم را
بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را
بس که بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را
باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را
سر به بالینش نهم ، گویم کلام آخرم را
گویمش مادر چه سنگین بود این باری که بردم
خون چرا قی می کنم مادر ؟ مگر خون که خوردم ؟

سرفه ها ، تک سرفه ها ، قلبم تبه شد ، مُرد ، مُردم
بس کنید آخر خدارا ، جان من بر لب رسیده
آفتاب عمر رفته ، روز رفته ، شب رسیده
زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم
سرفه ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم
عشق ها ، ای خاطرات ، ای آرزوهای جوانی
اشکها ، فریادها ، ای نغمه های زندگانی
سوزها ، افسانه ها ، ای ناله های آسمانی
دستتان را می فشارم با دو دست استخوانی
آخر امشب رهسپارم ، سوی خواب جاودانی
هرچه کردم یا نکردم ، هرچه بودم در گذشته
گرچه بود از تار دل ، تار دل از پوادم گسسته
عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته

میخزم با سینه تا دامن یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم
تا لباس عقد خود پیچد بدور پیکر من
تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را مادر من

پرسه میزد سرگران بر دیدگان تار ، خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش
تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش
قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش
بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته
دستهایش چون دو پاروی کج و درهم شکسته
میخورد پارو به آب و میرود قایق به ساحل
تا رساند لاشهٔ مسلول بی کس را بمنزل
آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر
این منم ، فرزند مسلول تو مادر ، باز کن در
بازکن ، از پا فتادم ، آخ
مادر ، ما .. د .. ر



شاعر : نادر نادرپور

شب ها در آبگینه مرداب های سبز
 آنجا که نیزه های جگن رفته تا به ماه
 آنجا که ماهیان درخشان لعلگون
 چشمان گشوده اند به تاریکی سیاه
 آنجا که عطر وحشی گل های آبی
 پیچید در مشام خدایان تیرگی
 آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان
 بر زهر شام تیره گرفتست چیرگی
 آنجا که ماه می شکند در دهان موج
 چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
 آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر
 مرغابیان پیر در اندیشه فرار
 آنجا که نوشخند پراکنده نسیم
 چین افکند به چهره مرداب آشنا
 آنجا که از تپیدن امواج بشمار
 گاهی در آب گل شده برگی کند شنا
 آنجا که پرندگان درشت بلند پای
 مستانه می دوند بر امواج پر غرور
 آنجا که ناله های غریبانه وزغ
 پیچیده در سکوت چمنزارهای دور
 آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
 لغزیده بر کرانه نمناک آبگیر
 آنجا که مژده آورد از مرگ او هنوز
 آوای نرم خم شدن ساقه های پیر
 آنجا در آن سکوت غم انگیز لایزال
 آنجا که مرگ طعنه زند : کاین فرار تست
 بانگی نهیب می زندم از درون دل
 کاین سرنوشت تست که در انتظار تست .









"وفادار"

شاعر : سیمین بهبهانی

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم
دشوار بود مُردن و روی تو ندیدن
بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم
بگذار که چون ناله مُرغان شباهنگ
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم
بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم
می میرم از این درد که جان دگرم نیست
تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم
تا بوده ام ای دوست ، وفادار تو بودم
بگذار بدینگونه وفادار بمیرم .





شاعر : محمود کیانوش

گفتی ببین و من
دیدم فضای لایتناهی را
در آن ستاره ها و سیاهی ها
دیدم

گفتی بگویی و من
گفتم : چه عالم بزرگ و عجیبی
لیکن مرا از این همه ، آخر
چه مقصدی ؟

چه نصیبتی ؟

می خواستی که من
چیزی بدانم از تو و هستی ؟
در خود نباشم و باشم
همواره در تو و تو پرستی ؟
اکنون تویی که نمی بینی
اکنون منم که نمی دانم
نه با تو می روم چنانکه تو می خواهی
نه آنچنان که باید ، در خود می مانم .





« مرغ سحر »

شاعر : ملک الشعراى بهار

مرغ سحر ناله سر کُن --- داغ مرا تازه تر کُن
ز آه شرر بار ، این قفس را --- بر شکن و زیر و زبر کُن
بلبل پر بسته ز کُنج قفس در آ --- نغمه آزادی نوع بشر سُرَا
وز نفسی عرصه این خاک توده را --- پُر شرر کُن
ظلم ظالم ، جور صیاد --- آشیانم داده بر باد
ای خدا ، ای فلک ، ای طبیعت --- شام تاریک ما را سحر کُن
نو بهار است ، گل به بار است --- ابر چشم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است --- شعله فکن در قفس ای آه آتشین
دست طبیعت گل عمر مرا مچین --- جانب عاشق نگه ای تازه گل از این
بیشتر کُن ، مرغ بی دل --- شرح هجران مختصر ، مختصر ، مختصر کُن .





« ناتانائیل »

شاعر : آندره ژید

ناتانائیل

تو به کسی مانند خواهی بود
که برای هدایت خویش در پی نوری می رود
که خود در دست دارد
هر جا بروی بجز خدا نخواهی دید
خدا همان است که در پیش روی ما است
همچنان که می گذری
به همه چیز نگاه کن و در هیچ جا درنگ مکن
بخود بگو که تنها خداست که گذرا نیست
ایکاش ارزش در نگاهت باشد و نه در آنچه می نگری

ناتانائیل

هوس های ما را سودی هست
و سیری از آنها را نیز سودی
چرا که سیری بر میل می افزاید
به درستی که هر هوسی
بیش از سلطه بر آنچه آنرا بر می انگیزاند
ما را ارضاء می کند

ناتانائیل

من خود را با عشق ورزیدن
به بسی چیزهای دلپسند فرسودم
درخشش و شکوه شان
از اشتیاق سوزان من به آنها سرچشمه می گرفت
سیری ناپذیر بودم
هر شوقی برایم با فرسایش عشق همراه بود
فرسایشی دلپذیر



ناتانائیل

من بتو شور و شوق خواهم آموخت
اعمال ما وابسته به ما است
همچنانکه روشنایی به منبع آن
آنها ما را می سوزانند
اما برایمان شکوه و درخشش به ارمغان می آورند
جان ما اگر اهمیتی دارد
برای آن است که
سخت تر از جان های دیگر سوخته است

ناتانائیل

زندگی در برابرمان
همچون جامی پر از آب سرد و گواراست
جامی پر از آب که بیماری تب دار
آنها بدست می گیرد تا بنوشد

او جام را با جرعه ای در می کشد
گرچه می داند که باید درنگ کند
اما نمی تواند
جام را از لب های عطشناکش دور سازد



ناتانائیل

کاش هیچ انتظاری در وجودت
رنگ هوس به خود نگیرد
بدان که هر لحظه می توانی خدا را
در تملک خویش داشته باشی
کاش آرزوهایت از سر عشق باشند
زیرا آرزوهای ناشایست
هیچگاه به کار نمی آیند
منتظر هر آنچه بسویت می آیند باش
و بیش از آنچه مقدر است
آرزو مکن

ناتانائیل

برای من خواندن این که :
شن های ساحل نرم هستند
بس نیست
بلکه می خواهم
آنها را با پاهای برهنه ام حس کنم
به چشم من، هر شناختی که
مبتنی بر احساس نباشد، بیهوده است
هرگز هیچ زیبایی لطیفی را در جهان ندیده ام
که بیدرنگ نخواستہ باشم
تا تمامی مهرم را نثارش کنم



ناتانائیل

عقاب از پرواز سرمست می شود
و بلبل از شب های تابستان
اشک هر هیجانی می تواند
برایت به سرمستی بدل شود
رویای فردای بهتر، مایه شادی است
اما من شادی های تصادفی را بیشتر دوست دارم
زمانی چند که از شادی سرمست می شوم
دوست دارم که علت آنرا با دیگران در میان گذارم

تا در شادي هايم شريك شونند

ناتانيل

خوشبختي زاده شور و شوق است

سعادت مرهون حوادث نيست

خوشبختي آن نيست كه به هر آنچه خواستي برسي

هوس ها هرگز سيراب نمي شونند

چه بسا چشم انتظار سپيده دمان بماني.





شاعر : احمد شاملو

آنکه می گوید دوستت دارم
خُنیاگر غمگینی ست
که آوازش را از دست داده است.
ایکاش عشق را
زبان سخن بود
هزار کاکلی شاد
در چشمان توست
هزار قناری خاموش
در گلوی من.
عشق را
ایکاش زبان سخن بود
آنکه می گوید دوستت دارم
دل اندوهگین شبی ست
که مهتابش را می جوید.
ایکاش عشق را
زبان سخن بود
هزار آفتاب خندان در خرام توست
هزار ستاره گریان
در تمنای من.
عشق را
ایکاش زبان سخن بود.











شاعر : محمود کیانوش

خانه خالی ست

خانه از آن همه چیزی که تو می اندیشیدی

از خیال همه آن حرکت ها در رنگ

از خیال همه آن سخنان متجسم

خالی ست .

خانه خالی ست

سخن ها خاموش

سایه های متحرک در رنگ

و آشنای متجسم در حرکت

همه در خوابی سنگین

جای خالی سخن ها می گوید :

"مرد بیدار ، تو را رؤیا خوش"

و سکون زمزمه ای دارد با من

که به زنهاری می ماند :

"ای غریب ،

اندیشیدن تنهایی است" .





شاعر : میمنت میرصادقی (آزاده)

پرده توری برف
جلو پنجره آویخته است .

مرد ، با خاطره عشقی دور
مانده سرگرم در این روز زمستانی سرد
یادها می ریزند
از سر شاخه اندیشه او
برگهایی همه زرد

زن ، در این سوی اتاق
مانده تنها با خویش
عشق او خاطره دوری نیست
زیر چشم او را ، افسوس کنان می نگرد
بر لبش می گذرد :
« وه چه نزدیک و چه دوری از من »

مرد ، تنها در خویش
بی صدا می گوید :
خیره در چشم خیالی که به او می خندد
می کشد آهی و لب می بندد
« وه چه دوری و چه نزدیک به من »

پرده نازک اشک
جلو پنجره چشم زن آویخته است .



« بهار را باورکن »

شاعر : فریدون مشیري

بازکن پنجره ها را که نسیم
روز میلاد اقاقي ها را
جشن مي گیرد
و بهار
روي هر شاخه، کنار هر برگ
شمع روشن کرده است
همه چلچله ها برگشتند
و طراوت را فریاد زدند
کوچه یکپارچه فریاد شده است
و درخت گیلان
هدیه جشن اقاقي ها را
گل به دامن کرده ست
بازکن پنجره ها را اي دوست
هیچ یادت هست ؟
که زمین را عطش وحشي سوخت
برگ ها پژمردند
تشنگی با جگر خاك چه کرد
هیچ یادت هست ؟
توي تاریکی شب هاي بلند
سیلی سرما با تاك چه کرد
با سر و سینه گل هاي سپید
نیمه شب باد غضبناك چه کرد
هیچ یادت هست ؟
حالیاً معجزه باران را باورکن
و سخاوت را در چشم چمنزار ببین
و محبت را در روح نسیم
که در این کوچه تنگ
با همین دست تهی

روز ميلاد اقاقي ها را
جشن مي گيرد
خاك جان يافته است
تو چرا سنگ شدي
تو چرا اين همه دلتنگ شدي
بازكن پنجره ها را
و بهاران را
باوركن .









شاعر : فروغ فرخزاد

کاش بر ساحل رودي خاموش
عطر مرموز گياهي بودم
چو بر آنجا گذرت مي افتاد
بسراپاي تو لب مي سودم
کاش چون ناي شبان مي خواندم
بنوای دل ديوانه تو
خفته بر هودج موج نسيم
مي گذشتم ز در خانه تو
کاش چون ياد دل انگيز زني
مي خزيدم به دلت پُر تشويش
ناگهان چشم ترا مي ديدم
خيره بر جلوۀ زيبايي خویش
کاش در بستر تنهائي تو
پيکرم شمع گنه مي افروخت
ريشه زهد تو و حسرت من
زين گنه کاري شيرين مي سوخت
کاش از شاخه سرسبز حيات
گل اندوه مرا مي چيدي
کاش در شعر من اي مایه عمر
شعله راز مرا مي ديدي .





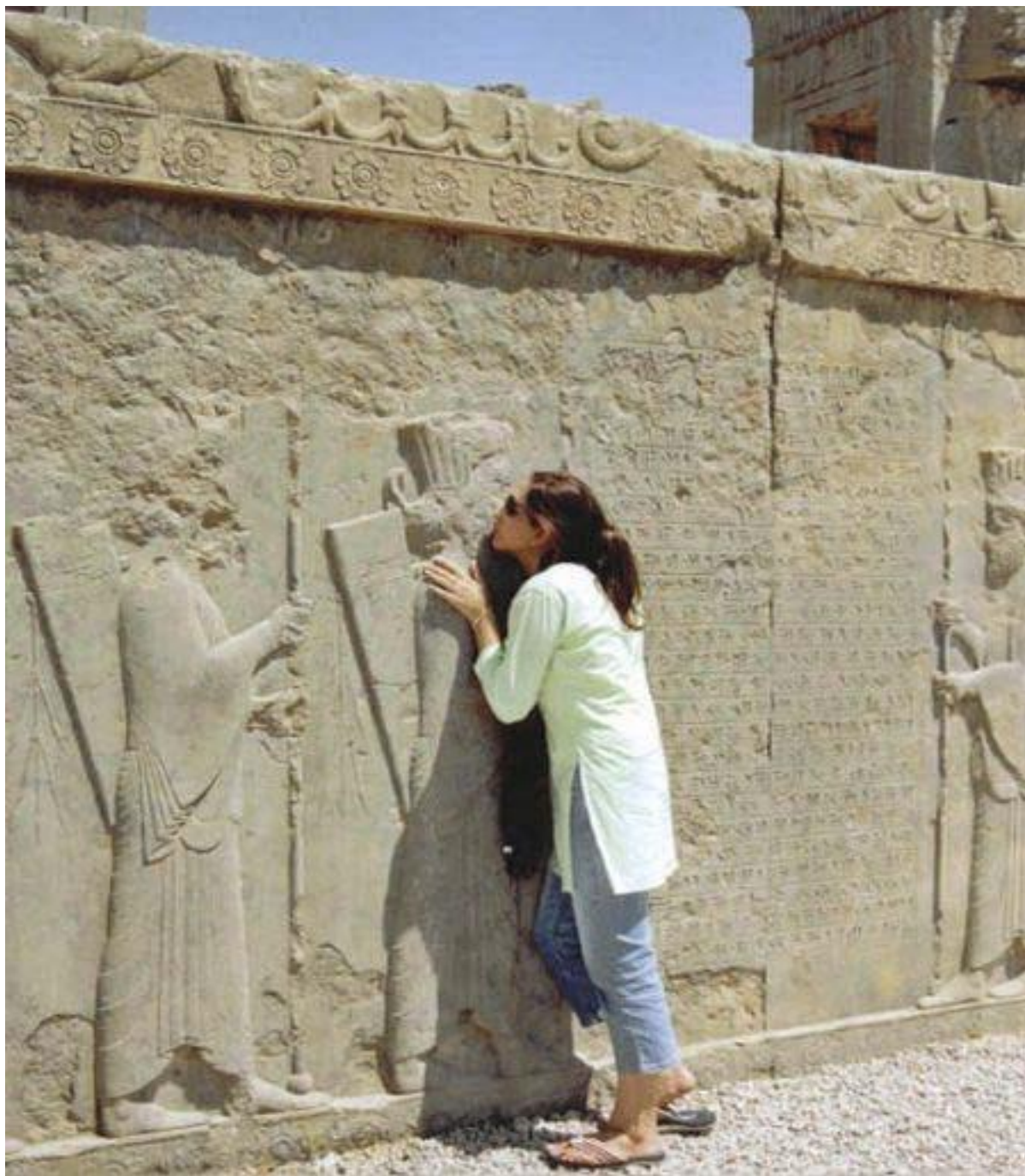




شاعر : احمد شاملو

عاقلان
همسازند،
تنها طوفان
کودکان ناهمگون می زاید.
همساز
سایه ساتانند،
محتاط
در مرزهای آفتاب
در هیأت زندگان
مردگانند.
وینان دل به دریا افکنانند،
به پای دارنده آتش ها
زندگانی
دوشادوش مرگ
پیشاپیش مرگ
هماره زنده از آن سپس که با مرگ
و همواره بدان نام
که زیسته بودند،
که تباهی
از درگاه بلند خاطره شان
شرمسار و سرافکنده می گذرد.
کاشفان چشمه
کاشفان فروتن شوکران
جویندگان شادی
در مجرای آتشفشان ها
شعبده بازان لبخند
در شبیکلاه درد
با جانی ژرف تر از شادی
در گذرگاه پرندگان

در برابر تندر می ایستند
خانه را روشن می کنند،
و می میرند.



« غبار آبی »

شاعر : فریدون مشیری

چندین هزار قرن
از سرگذشت عالم و آدم
وین کهنه آسیای گرانسنگ
بی اعتنا به ناله قربانیان خویش
آسوده گشته است
در طول قرن ها
فریاد دردناک اسیران خسته جان
بر می شد از زمین
شاید که از دریچه زرین آفتاب
یا از میان غرغه سیمین ماهتاب
آید برون سري
اما

هرگز نشد گشوده از این آسمان دري
در پیش چشم خسته زندانیان خاک
غیر از غبار آبی این آسمان نبود
در پشت این غبار
جز ظلمت و سکوت فضا و زمان نبود
زندان زندگانی اسنان دري نداشت
هر در که ره بسوی خدا داشت، بسته بود
تنها دري که راه به دهلیز مرگ داشت
همواره باز بود
دروازه بان پیر در آنجا نشسته بود
در پیش پای او
در آن سیاهچال
پرها گسسه بود و قفس ها شکسته بود
امروز این اسیر
انسان رنجیده و محکوم قرن ها
از ژرف این غبار

تا اوج آسمان خدا پر گشوده است
انگشت بر دریچه خورشید سوده است
تاج از سر فضا و زمان در ربوده است
تا وا کند دری به جهان های دیگری.





شاعر : گلچین گیلانی

باز باران با ترانه
با گهرهای فراوان
می خورد بر بام خانه
من به پشت شیشه تنها
ایستاده در گذرها
رودها راه افتاده
شاد و خرم
يك دو سه گنجشك پُرگو
باز هر دم می پرند
این سو و آنسو
می خورد بر شیشه و در
مُشت و سیلی
آسمان امروز دیگر
نیست نیلی
یادم آرد روز باران
گردش یکروز دیرین
خوب و شیرین
توی جنگل های گیلان
کودکی ده ساله بودم
شاد و خرم
نرم و نازک
چُست و چابک
از پرنده
از خرنده
بود جنگل گرم و زنده
آسمان آبی ، چو دریا
یک دو ابر ، اینجا و آنجا
چون دل من
روز و روشن



بوی جنگل ، تازه و تر
همچو می مستی دهنده
بر درختان می زدی پر
هر کجا زیبا پرنده
برکه ها آرام و آبی
برگ و گل هر جا نمایان
چتر نیلوفر درخشان
آفتابی
سنگ ها از آب شسته
از خزه پوشیده تن را
بس وزغ آنجا نشسته
دم به دم در شور و غوغا
رودخانه
با دو صد زیبا ترانه
زیر پاهای درختان
چرخ میزد
چرخ می زد همچو مستان
چشمه ها چون شیشه های آفتابی
نرم و خوش در جوش و لرزه



توي آنها سنگريزه
سرخ و سبز و زرد و آبي
با دو پای کودکانه
می دویدم همچو آهو
می پریدم از سر جو
دور می گشتم زخانه
می کشانیدم به پائین
شاخه های بيدمشکي
دست من می گشت رنگين
از تمشک سرخ و مشکي
می شنیدم از پرنده
داستان های نهانی
از لب باد وزنده
رازهای زندگانی
هرچه می دیدم در آنجا



بود دلکش ، بود زیبا
شاد بودم
می سرودم
روز ، ای روز دلآرا
زاده ات هوری درخشان
روز ، ای روز دلآرا
داده ات خورشید رخشان این چنین رخسار زیبا
ورنه بودي زشت و بیجان
این درختان
با همه سبزي و خوبی
گو چه می بودند جز پاهای چوبی
گر نبودي مهر رخشان ؟
روز ، ای روز دلآرا
گردن آرائی ت از خورشید باشد
ای درخت سبز و رعنا
هر چه زیبایی است از خورشید باشد
اندک اندک ، رفته رفته
ابرها گشتند چیره
آسمان گردید تیره
بسته شد رخساره ی خورشید رخشان
ریخت باران ، ریخت باران
جنگل از باد گریزان
چرخ ها میزد چو دریا
دانه های گرد باران



پهن مي گشتند هر جا
برق چون شمشير بران
پاره مي کرد ابرها را
تندر ديوانه غران
مشت ميزد ابرها را
روي برکه مرغ آبي
از ميانه ، از کرانه
با شتابي چرخ ميزد بي شماره
گيسوي سيمين مه را
شانه ميزد دست باران
بادها با فوت ، خوانا
مي نمودندش پریشان
سبزه در زير درختان
رفته رفته گشت دريا
توي اين دريای جوشان

جنگل وارونه پیدا
بس دلارا بود جنگل
بس فسانه ، بس ترانه
بس ترانه ، بس فسانه
بس گوارا بود باران
به ، چه زیبا بود باران
می شنیدم اندر این گوهر فشانی
رازهای جاودانی
پندهای آسمانی
بشنو از من ، کودک من
پیش چشم مرد فردا
زندگانی
خواه تیره ، خواه روشن
هست زیبا ، هست زیبا ، هست زیبا .



« شرح پریشانی »

شاعر : وحشی بافقی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
گفت وگویی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عریده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم
بسته سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دل‌آرای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زخم جای دگر
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
نغمه بلبل و غوغای زغن هر دو یکیست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل داستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست
می‌توان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
به وفاداری من نیست در این شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیه درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سرکوی دل‌آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود
آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین محبت به صد افسانه و افسون نرود

چه گمان غلط است این برود ، چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند به کام دگرانت بینم
سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایه عیش مدام دگرانت بینم
ساقی مجلس عام دگرانت بینم
تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش
از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش
می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش
غافل از لعب حریفان دغل باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری ست مبادا که بیازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
سینه پر درد ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی خود باش که پایی نخوری

گر چه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند .

خون به دل..
خاک به سر..
آه به لب..
اشک به چشم
بی جمال تو چه هابر من مسکین آمد...

بیدل دهلوی
گرافیک پست اینستا



"دیوانگی"

شاعر : سیمین بهبهانی

یارب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم
 هجرش دهم ، زجرش دهم ، خوارش کنم ، زارش کنم
 از بوسه های آتشین ، و ز خنده های دلنشین
 صد شعله در جانش زدم ، صد فتنه در کارش کنم
 در پیش چشمش ساغری ، گیرم ز دست دلبری
 از رشک آزارش دهم ، و ز غصه بیمارش کنم
 بندی به پایش افکنم ، گویم خداوندش منم
 چون بنده در سودای زر ، کالای بازارش کنم
 گوید میفزا قهر خود ، گویم بکاهم مهر خود
 گوید که کمتر کن جفا ، گویم که بسیارش کنم
 هر شامگه در خانه ای ، چابکتر از پروانه ای
 رقصم بر بیگانه ای ، و ز خویش بیزارش کنم
 چون بینم آن شیدای من ، فارغ شد از سودای من
 منزل کنم در کوی او ، باشد که دیدارش کنم
 کیسوی خود افشان کنم ، جادوی خود گریان کنم
 با گونه گون سوگندها ، بار دگر یارش کنم
 چون یار شد بار دگر ، کوشم به آزار دگر
 تا این دل دیوانه را ، راضی ز آزارش کنم





« دست گرم »

شاعر : یدالله مفتون امینی

یک صبح سرد و صاف زمستان بود ...
در آن اتاق خلوت پر عطر
آرام آمدی و نشست
چون خیره در نگاه تو گشتم
آهسته چون حباب شکستی

من شرمناک ماندم و آنگاه
گلبرگ نیم خند تو پژمرد
می خواستم که بگویم ...
اما

آن «خواستن» درون من افسرد !

دست تو را فشردم و گفتم
«فکرش مکن که دستم گرم است
شاید تویی که سردی و ...» آنگاه
دیدم که مات ماندم و رفتی .

رفتی و روزها سپری گشت
بی تو گریستم
بی تو گداختم
اینک
من سرد نیستم
اینک

این عشق ضربه خورده عاصی
بیزار از آن دو لحظه تردید
بیزار از آن دو لحظه شرم

ای دورمانده از من
آیا هنوز دست تو گرم است ؟





« سرزمین بی بهار »

شاعر : محمود کیانوش

کاکلی

مُرغک آزادِ بیابان های سبز
چرا خاموش مانده ای ؟

تو بهار را دوست می داشتی
بر شاخه گل های وحشی می نشست
و زیباترین آوازه‌ایت را می خواندی

برای آفتاب می خواندی
که در گذرگاه نگاهت
گرد سپید پاکی می پاشید

برای نسیم می خواندی
که گُرک های لطیف را
با پنجه های عطرآمیز خویش نوازش می کرد

برای من می خواندی
که رهگذر بی آزار بیابان ها بودم
و آرامش و گستردگی را دوست می داشتم

و برای خودت می خواندی
که بی خویشتن
مستِ خویشتن بودی



كاكلي

مُرْعَكِ آزادِ بيابانِ هاي سبز
امسال در اين سرزمين
بهار بيدار نشده است
بر تپّه سپيد نزديك افق

گل كبك نرونيده است
مزرعه گندم ها
تا فرشتگان نسيم برقصند
مخمل سبز نگستراننده است

چشمه شادي
بر سينه مرگ مي خزد
خشكي را در سينه مي فشرد
و به آرزوي يك برگ سبز
مي نالد و مي گذرد.



کاکلی

مُرغک آزاد بیابان های سبز

چرا خاموش مانده ای ؟

بیا با هم بسوی تپّه سپید نزدیک افق برویم

آنجا بر شاخه انگشتانم بنشین

و دردناک ترین سرودهایت را بخوان

شاید بتوانیم بهار خفته این سرزمین را بیدار کنیم.



چکامه ۴۷ :

« تشنگی »

شاعر : اسماعیل شاهرودی

با این همه تلاش و تمنا و تشنگی
با اینکه ناله می کشم از دل که :
« آب ... آب ... »
دیگر فریب هم به سراجم نمی برد !
پُر کن پیاله را !!!



« در این بُن بست »

شاعر : احمد شاملو

دهانت را می بویند
مبادا گفته باشی "دوستت دارم".
دلّت را می بویند
روزگار غریبی ست نازنین !
و عشق را
کنار تیرک راه بند
تازیانه می زنند.
عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد.
در این بُن بست کج و پیچ و سرما
آتش را
به سوختبار سرود و شعر
فروزان می دارند.
به اندیشیدن
خطر مکن .
روزگار غریبی ست نازنین!
آنکه بر در می کوبد شباهنگام
به کشتن چراغ آمده است.
نور را در پستوی خانه نهان باید کرد.



آنک قصابانند
بر گذرگاه ها
مستقر ،
با کُنده و ساطوری خونالود
روزگار غریبی ست نازنین!
و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند
و ترانه را
بر دهان
شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد.
کباب قناری
بر آتش سوسن و یاس.
روزگار غریبی ست نازنین!
ابلیس پیروز مست
سور عزای ما را بر سفره نشسته است.
خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد.



« نیلوفر »

شاعر : هوشنگ ابتهاج

ای کدامین شب !
یک نفس بگشای
جنگل انبوه مژگان سیاهت را !
تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو
پیکر مهتابگون دختری ، کز دور
با نگاه خویش می جوید
بوسه شیرین روزی آفتابی را
از نوازش های گرم دستهای من

دختری نیلوفرین ، شبرنگ ، مهتابی
می تپد بی تاب در خواب هوسناک امید خویش
پای تا سر یک هوس ؛ آغوش .
و تنش لغزان و خواهشیار ، می جوید
چون مه پیچان به روی درّه های خواب آلود سپیده دم
بسترم را
تا بلغزد از طلب سرشار
همچو موج بوسه مهتاب
روی گندمزار
تا بنوشد در نوازش های گرم دستهای من
شبم یک عشق وحشی را .

ای کدامین شب !
یک نفس بگشای مژگان سیاهت را .





« بت تراش »

شاعر : نادر نادریپور

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده ام .

بر قامتت که وسوسه شستشو در اوست
پاشیده ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده ام ز چشم حسودان نگاه را

تا پیچ و تاب قد تو را دلنشین کنم
دست از سر نیاز به هر سو گشوده ام
از هر زنی ، تراش تنی وام کرده ام
از هر قدی ، کرشمة رقصی ربوده ام

اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد
در پیش پای خویش به خاکم فکنده ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که تو را ساخت ، کنده ای

هشدار ! زانکه در پس این پرده نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه ام کند
بینند سایه ها که تو را هم شکسته ام .



« به چه مانند کنم ؟ »

شاعر : مهدی سهیلی

به چه مانند کنم موی پریشان ترا ؟

به دل تیره شب ؟

به یکی هاله دود ؟

یا به یک ابر سیاه ، که پریشان شده و ریخته بر چهره ماه ؟

به نوازشگر جان ؟

یا به لطفی که نهد گرم نوازش در بیم ؟

یا بدان شعله شمعی که بلرزد به نسیم ؟

به چه مانند کنم حالت چشمان تو را ؟

به یکی نغمه جادویی سر پنجه گرم ؟

به یکی اختر رخشنده به دامن سپهر ؟

یا به الماس سیاهی که بشویندش در جام شراب ؟

به غزل های نوازشگر حافظ در شب ؟

یا به سرمستی طغیانگر دوران شباب ؟

به چه مانند کنم سرخی لبهای تو را ؟

به یکی لاله شاداب که بنشسته به کوه ؟

به شرابی که نمایان بود از جام بلور ؟

به صفای گلserخی که بخندد در باغ ؟

به شقایق که بود جلوه گر بزم چمن ؟

یا به یاقوت درخشان در نور چراغ ؟

مرمر صاف تنت را به چه مانند کنم ؟

به بلوری رخشان ؟

یا به پاکی و دل انگیزی برف ؟

به یکی ابر سفید ؟

یا به یک مخمل خوشرنگ نوازشگر نرم ؟

به یکی چشمه نور ؟

یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم ؟

به پرندی که کند جلوه گری در مهتاب ؟
به گل یاس که پاشیده بر آن پرتو ماه ؟
یا به قویی که رود نرم و سبک بر دل آب ؟

به چه مانند کنم ؟
من ندانم .
به نگاهی تو بگو
به چه مانند کنم ؟



چکامه ۵۲ :

« بی تو »

شاعر : کیومرث منشی زاده

بی تو از دست رفته ام بی تو
بی تو ساز شکسته ام بی تو
بی تو از پشت این دریچه سبز
افق زرد خسته ام بی تو

بی تو من در خلیج چشمانت
نی در گل نشستہ ام بی تو
بی تو در فصل زعفرانی عمر
بی تو ، بی تو ، شکسته ام بی تو





چکامه ۵۱ :

« آرزوي مُرده »

شاعر : محمود کیانوش

تگه ابري شدم که بیارم ؛
باد به کوهستانم کشاند
و بر سنگ ها کوفت.

ستاره اي شدم که بتابم ؛
خورشید سراپایم را سوخت
و خاکسترم را به تاریکی سپرد.

دانه اي شدم که برویم ؛
گنجشکی گرسنه بر رویم نشست
و از خاک بیرونم کشید.

و من اینک ؛
آرزوي مُرده يك باریدن
يك تابیدن
و يك رونیدنم.





« کارون »

شاعر : فریدون توللی

بلم ، آرام چون قویی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل ، قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت .

شفق ، بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
به دشتی پُر شقایق ، باد سر مست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت .

جوان ، پاروزنان ، بر سینه موج
بلم می راند و جانش در بلم بود .
صدا سر داد ، غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود .

درون قایق از باد شبانگاه
دو زلف نرم نرمک تاب می خورد
زنی خم گشته از قایق به امواج
سر انگشتش به چین آب می خورد .

صدا چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی ، به هر سو پخش می گشت .
جوان می خواند و سرشار از غم گرم
پی دستی نوازش بخش می گشت .

خموشی بود و زن در پرتو شام ،
رُخی چون رنگ شب نیلوفری داشت .
ز آزار جوان دلشاد و خرسند ،

سری با او ، دلی با دیگری داشت .

زدیگر سوی کارون زورقی خُرد ،
سبک بر موج لغزان پیش می راند .
چراغی کورسو می زد به نیزار
صدای سوزناک از هور می خواند .





« کوچه »

شاعر : فریدون مشیری

بی تو مهتاب شبی ، باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم ، خیره بدنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه جانم ، گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه ، محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دلداده به آواز شباهنگ

یادم آید ، تو بمن گفتی : از این عشق حذر کن
لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب ، آئینه عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا ، که دلت با دگران است



تا فراموش کنی ، چندی از این شهر سفر کن
با تو گفتم : حذر از عشق!؟ ندانم
سفر از پیش تو ؟ هرگز نتوانم
نتوانم

روز اول ، که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر ، لب بام تو نشستم
تو بمن سنگ زدی ، من نرمیدم ، نگسستم
باز گفتم که : تو صیادی و من آهوی دشتم
تا بدام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم ، نتوانم

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب ، ناله تلخی زد و بگریخت
اشک در چشم تو لغزید
ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نگسستم ، نرمیدم
رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم





« آتش تمنا »

شاعر : سیمین بهبهانی

هوای وصل و غم هجر و شور مینا مُرد
برو ، برو که دگر هر چه بود ، در ما مُرد
لب خموش مرا بین که نغمه ساز تو نیست
به نای من ، چه کنم ؟ نغمه های گویا مُرد
به چشم تیره من راز عاشقی گم شد
میان لاله او شمع شام فرسا مُرد
به دامن تو نگیرد شرار ما ، ای دوست
درون سینه ما آتش تمنا مُرد
ستاره سحری بود عشق بی ثمرم
میان جمع درخشید ، لیک تنها مُرد
ندید جلوه او چشم آشنایی را
گلی دمید به صحرا و هم به صحرا مُرد
دریغ و درد ، مگر داستان عشقم بود
شکوفه ای که شبانگه شکفت و فردا مُرد
ز دیده کس و ناکس نهان نماند ، دریغ
چو آفتاب به گاه غروب ، رسوا مُرد





« نوروز در زمستان »

شاعر : احمد شاملو

سالي

نوروز

بي چلچله ، بي بنفشه مي آيد
بي جنبش سرد برگ نارنج بر آب
بي گردش مُرغانه رنگين بر آينه

سالي

نوروز

بي گندم سبز و سفره مي آيد
بي پيغام خموش ماهي از تُنگ بلور
بي رقص عفيف شعله در مُردنگي

سالي

نوروز

هم راه به در کوبي ي مرداني
سنگيني ي بار سالهاشان بر دوش
تا لاله ي سوخته به ياد آرد باز

نام ممنوع اش را

و طاقچه ي گناه

ديگر بار

با احساس کتاب هاي ممنوع

تقدیس شود

در معبر قتل عام
شمع های خاطره افروخته خواهد شد
دروازه های بسته
به ناگاه
فراز خواهد شد
دستان اشتیاق
از دریچه ها دراز خواهد شد
لبان فراموشی
به خنده باز خواهد شد
و بهار
در معبری از غریو
تا شهر
خسته
پیشباز خواهد شد

سالی
آری
بیگانهان
نوروز
چنین
آغاز خواهد شد.



« انتظار »

شاعر : هوشنگ ابتهاج

خیال آمدنت دیشبم به سر می زد
نیامدی که ببینی دلم چه پر می زد
به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
خیال روی تو نقشی به چشم تر می زد
شراب لعل تو می دیدم و دلم می خواست
هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زد
زهی امید که کامی از آن لبان می جست
زهی خیال که دستی در آن کمر می زد
دریچه ای به تماشای باغ وا می شد
دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می زد
تمام شب به خیال تو رفت و می دیدم
که پشت پرده اشکم سپیده سر می زد .







« بابا لالا نکن »

شاعر : فریدون مشیری

سراپا درد، افتادم به بستر
 شب تلخی به جانم آتش افروخت
 دلم در سینه طبلم مرگ می کوفت
 تنم از سوز تب چون کوره می سوخت
 ملال از چهره مهتاب می ریخت
 شرنگ از جام مان لبریز می شد
 به زیر بال شبکوران شبگرد
 سکوت شب خیال انگیز می شد
 چه ره گم کرده ای در ظلمت شب
 که زار و خسته واماند ز رفتار
 ز پا افتاده بودم تشنه بی حال
 به جنگ این تب وحشی گرفتار
 تبی آنگونه هستی سوز و جانکاه
 که مغز استخوان را آب می کرد
 صدای دختر نازک خیالم
 دل تنگ مرا بی تاب می کرد
 بابا لالا نکن فریاد می زد
 نمی دانست بابا نیمه جان است
 بهار کوچکم باور نمی کرد
 که سر تا پای من آتش فشان است
 مرا می خواست تا او را به بازی
 چو شب های دگر بر دوش گیرم
 برایش قصه ای شیرین بخوانم
 به پیش چشم شهلاش بمیرم
 بابا لالا نکن می کرد زاری
 بسختی بستم را چنگ می زد
 ز هر فریاد خود صد تازیانه
 بر این بیمار جان آهنگ می زد



به آغوشم دوید از گریه بی تاب
تن گرم شراری در تنش ریخت
دلش از رنج جانکاهم خبر یافت
لبش لرزید و حیران در من آویخت
مرا با دست های کوچک خویش
نوازش کرد و گریان عذرها خواست
به آرامی چو شب از نیمه بگذشت
کنار بستر سوزان من خفت
شبی بر من گذشت آن شب که تا صبح
تن تبار من یکدم نیاسود
از آن با دخترم بازی نکردم
که مرگ سخت جان همبازیم بود.



« زندان شب یلدا »

شاعر : هوشنگ ابتهاج

چند این شب و خاموشی ؟ وقت است که برخیزیم
وین آتش سوزان را با صبح برانگیزیم
گر سوختنم باید ، افروختنم باید
ای عشق بزن در من ، کز شعله بیفرورم
صد دشت شقایق چشم در خون دلم دارد
تا خود به کجا آخر با خاک در آمیزم
چون کوه نشستم من با تاب و تب پنهان
صد زلزله برخیزد آنگاه که برخیزم
برخیزم و بگشایم بند از دل پُر آتش
وین سیل گدازان را از سینه فرو ریزم
چون گریه گلو گیرد ، از ابر فرو بارم
چون خشم رُخ افروزد ، در صاعقه آویزم
ای سایه ! سحرخیزان دلواپس خورشیدند
زندان شب یلدا بگشایم و بگریزم .





شاعر : فریدون مشیري

در نوازش هاي باد
در گل لبخند دهقانان شاد
در سرود نرم رود
خون گرم زندگي جوشیده بود
نوشخند مهر آب
آبشار آفتاب
در صفاي دشت من کوشیده بود
شبم آن دشت از پاکيزگي
گوئيا خورشيد را نوشیده بود
روزگاران گشت و گشت
داغ بر دل دارم از اين سرگذشت
داغ بر دل دارم از مردان دشت
ياد باد آن خوشنوا آواز دهقان شاد
ياد باد آن دلنشين آهنگ رود
ياد باد آن مهرباني هاي باد
ياد باد آن روزگاران ياد باد
دشت با اندوه تلخ خويش تنها مانده است.
زانهمه سرسبزي و شور و نشاط
سنگلاخي سرد برجا مانده است
آسمان از ابر غم پوشیده است
چشمه سار لاله ها خشکیده است
جاي گندم هاي سبز
جاي دهقانان شاد
خارهاي جانگزا جوشیده است
بانگ مي دارم ز دل :
خون چکيد از شاخ گل، باغ و بهاران را چه شد؟
دوستي کي آخر آمد؟ دوستان را چه شد؟

سرد و سنگین کوه می گوید جواب :
خاک خون نوشیده است.





شاعر : هوشنگ ابتهاج

چه غریب ماندی ای دل ! نه غمی ، نه غمگساری
 نه به انتظار یاری ، نه ز یار انتظاری
 غم اگر به کوه گویم ، بگریزد و بریزد
 که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری
 چه چراغ چشم دارد از شبان و روزان
 که به هفت آسمانش نه ستاره ای ست باری
 دل من ! چه حیف بودی که چنین ز کار ماندی
 چه هنر به کار بندم که نماند وقت کاری
 نرسید آن ماهی که به تو پرتوی رساند
 دل آبگینه بشکن که نماند جز غباری
 همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
 دگر ای امید خون شو که فرو خلید خاری
 سحرم کشیده خنجر که چرا شبت نکشته ست
 تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب نیازی
 به سرشک همچو باران زبرت چه برخوردارم من ؟
 که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری
 چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
 بگذار تا بمیرد به بر تو زنده واری
 نه چنان شکست پشتم که دوباره سر بر آرم
 منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری
 سر بی پناه پیری به کنار گیر و بگذر
 که به غیر مرگ دیگر نگشایدت کناری
 به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
 بنگر وفای یاران که رها کنند یاری .





« خواب و خیال »

شاعر : هوشنگ ابتهاج

نازنین آمد و دستی به دل ما زد و رفت
پرده خلوت این غمکده بالا زد و رفت
کنج تنهایی ما را به خیالی خوش کرد
خواب خورشید به چشم شب یلدا زد و رفت
درد بی عشقی ما دید و دریغش آمد
آتش شوق درین جان شکبیا زد و رفت
خرمن سوخته ما به چه کارش می خورد
که چو برق آمد و در خشک و تر ما زد و رفت
رفت و از گریه طوفانی ام اندیشه نکرد
چه دلی داشت خدایا که به دریا زد و رفت
بود آیا که ز دیوانه خود یاد کند
آن که زنجیر به پای دل شیدا زد و رفت
سایه آن چشم سیه با تو چه می گفت که دوش
عقل فریاد برآورد و به صحرا زد و رفت .





« تو نبودی »

شاعر : ناظم حکمت

برف بند آورده بود راه را
تو نبودی
زانو زدم مقابلت
و محو تماشایت شدم
با چشمان بسته
کشتی ها نمی گذرند
و هواپیماها پرواز نمی کنند
تو بودی
در مقابلت تکیه داده بودم به دیوار
حرف زدم، حرف زدم، حرف زدم
با دهان بسته
تو نبودی
با دستانم لمست می کردم
و دستهایم
بر صورتم می لغزید.





شاعر : فریدون مشیری

كودك زيباي زرین موي صبح
 شیر مي نوشد ز پستان سحر
 تا نگیں ماه را آرد به چنگ
 مي كشد از سینۀ گهواره سر
 شعله رنگین کمان آفتاب
 در غبار ابرها افتاده است
 كودك بازي پرست زندگي
 دل بدین رویای رنگین داده است
 باغ را غوغای گنجشکان مست
 نرم نرمك بر مي انگیزد ز خواب
 غنچه مست از بادۀ باران شب
 مي سپارد تن به دست آفتاب
 كودك همسایه خندان روی بام
 دختران لاله خندان روی دشت
 جوجکان كبك خندان روی کوه
 كودك من لخته ای خون روی تشنه
 باد عطر غم پراکند و گذشت
 مرغ بوی خون شنود و پر گرفت
 آسمان و کوه و باغ و دشت را
 نعرۀ ناقوس نیلوفر گرفت
 روح من از درد چون ابر بهار
 عقده های اشك حسرت باز کرد
 روح او چون آرزوهای محال
 روی بال ابرها پرواز کرد.



« آسمان کبود »

شاعر : فریدون مشیري

بهارم، دخترم از خواب برخیز
شکرخندی بزنی، شوری برانگیز
گل اقبال من، ای غنچه ناز
بهار آمد، تو هم با او بیامیز
بهارم، دخترم آغوش واکن
که از هر گوشه گل آغوش واکرد
زمستان ملال انگیز بگذشت
بهاران خنده بر لب آشنا کرد
بهارم، دخترم صحرا هیاهوست
چمن زیر پروبال پرستوست
کبود آسمان همرنگ دریاست
کبود چشم تو زیباتر از اوست
بهارم، دخترم نوروز آمد
تبسم بر رخ مردم کند گل
تماشاکن تبسم های او را
تبسم کن که خود را گم کند گل
بهارم، دخترم دست طبیعت
اگر از ابرها گوهر ببارد
وگر از هر گلش جوشد بهاری
بهاری از تو زیباتر نیارد
بهارم، دخترم چون خنده صبح
امیدی می دمد در خنده تو
به چشم خویشتن می بینم از دور
بهار دلکش آینده تو .





چکامه ۶۷ :

« تنهایی »

شاعر : ناظم حکمت

تنهایی
به راستی
چیزهای زیادی
به انسان می آموزد
اما محبوبم
تو نرو
بگذار تا من
همچنان نادان بمانم .





شاعر : فریدون مشیری

ای همه گل های از سرما کبود
 خنده هاتان را که از لب ها ربود ؟
 مهر هرگز این چنین غمگین نتافت
 باغ هرگز این چنین تنها نبود
 تاج های نازتان بر سر شکست
 باد وحشی چنگ زد بر سینه تان
 صبح می خندد، خود آرائی کنید
 اشک های یخزده آئینه تان
 رنگ عطر آویزتان نابود شد
 زندگی در لای رگ هاتان فسرده
 آتش رُخساره هاتان دود شد
 روزگاری شام غمگین خزان
 خوشتر از صبح بهارم می نمود
 این زمان حال شما حال من است
 ای همه گل های از سرما کبود
 روزگاری چشم پوشیدم ز خواب
 تا بخوانم قصه مهتاب را
 این زمان دور از ملامت های ماه
 چشم می بندم که جویم خواب را
 روزگاری یک تبسم یک نگاه
 خوشتر از گرمای صد آغوش بود
 این زمان بر هر که دل بستم دریغ
 آتش آغوش او خاموش بود
 روزگاری هستیم را می نواخت
 آفتاب عشق شورانگیز من
 این زمان خاموش و خالی مانده است
 سینه از آواز غم لبریز من
 تاج عشقم عاقبت بر سر شکست

خنده ام را اشك غم از لب ربود
زندگي در لاي رگ هايم فسرد
آن همه گل هاي رگ هايم فسرد
اي همه گل هاي از سرما كبود.





« دیوانه »

شاعر : فریدون مشیری

یکی دیوانه ای آتش بر افروخت
در آن هنگامه جان خویش را سوخت
همه خاکسترش را باد می برد
وجودش را جهان از یاد می برد
تو همچون آتشی ای عشق جانسوز
من آن دیوانه مرد آتش افروز
من آن دیوانه آتش پرستم
در این آتش خوشم تا زنده هستم
بزن آتش به عود استخوانم
که بوی عشق برخیزد ز جانم
خوشم با این چنین دیوانگی ها
که می خندم به آن فرزانی ها
به غیر از مُردن و از یاد رفتن
غباری گشتن و برباد رفتن
در این عالم سرانجامی نداریم
چه فرجامی؟ که فرجامی نداریم
لهیبی همچو آه تیره روزان
بساز ای عشق و جانم را بسوزان
بیا آتش بزن، خاکسترم کن
مسم در بوتۀ هستی، زرم کن .





« بی بهانه عشق »

سراینده : اسماعیل پورکاظم

در سرای امید
بی بهانه عشق
بشکُفد گل یأس
هم پیالۀ من
در شراب سپید

با چه همنوا بشوم ؟
با که هم صدا بشوم ؟
کمترین امید دلم
آرزوی وصل مراد
دود شد برای ابد

آمال من چه فزون
اعمال من چه حقیر
قفلی به دست و پا
بشکُفته بغض ها
وامانده تاب و نا

رویای من تویی
زیبای من تویی
تا کی چنین جفا ؟
پس کی کنی وفا ؟
یکدم تو بی ریا



بار دگر اگر
 نوبت رسد بمن
 در فصل انتخاب
 بازم در این گذر
 آیی تو در نظر

اکنون بمن نگر
 بی عشق تو دگر
 با یاد تو مگر
 آید به خاطرات
 روز و شبم بسر

دیوانه ام مکن
 آواره ام مکن
 در کوی و در دمن
 رحمی تو ای سَمَن
 لظمی نما بمن

آزرده و ملول
 آشفته زین غرور
 گردیده در بدر
 از جور روزگار
 نبود بهانه ای



« حقیقت زندگی »

سراینده : اسماعیل پورکاظم

میدونم زندگی سخته
میدونم تابع بخته
گهی زشته ، گهی زیبا
همه اش مثل یه رویا
نه سرآغاز و نه پایان
نداره چیزی نمایان

زندگی همش یه لحظه
مثل پایان یه بغضه
مثل رَعه ، مثل برقه
تمومش مایه درده
قد عمر یه حبابه
مثل تعبیر یه خوابه

نه تلاشو و نه صداقت
نکند علم کفایت
سایه یه بمب چاقه
یه بشقاب غذای داغه
یه دروغه ، یه سرابه
در نیم باز یه باغه

میبینم هنوز مَلستی
میگی دستات پر هستی
میشکنی دائم یه دستی
میدونم فکر چه هستی
عاشقی یا اینکه مستی



« بازی »

نویسنده : اینالو کالوینو

شهری بود که در آن همه چیز ممنوع بود و چون تنها چیزی که ممنوع نبود بازی الک دولک بود ، اهالی شهر هرروز به صحراهای اطراف میرفتند و اوقات خود را با بازی الک دولک می گذراندند. چونکه قوانین ممنوعیت نه یکباره بلکه به تدریج و همیشه با دلایل کافی وضع شده بودند ، کسی دلیلی برای گلایه و شکایت نداشت و اهالی مشکلی هم برای سازگاری با این قوانین نداشتند.

سالها گذشت . یکروز بزرگان شهر دیدند که ضرورتی وجود ندارد که همه چیز ممنوع باشد پس جارچی ها را روانه کوچه و بازار کردند تا به مردم اطلاع بدهند که آنها میتوانند هر کاری دلشان می خواهد ، بکنند. جارچی ها برای رساندن این خبر به مردم ، به مراکز تجمع اهالی شهر رفتند و با صدای بلند به مردم گفتند :

”آهای مردم! آهای... ! بدانید و آگاه باشید که از حالا به بعد هیچ کاری ممنوع نیست“.

مردم که دور جارچی ها جمع شده بودند ، پس از شنیدن اطلاعیه ، پراکنده شدند و بازی الک دولک شان را از سر گرفتند.

جارچی ها دوباره اعلام کردند : ”می فهمید ؟ شما حالا آزاد هستید که هر کاری دلتان میخواهد ، بکنید“ .

اهالی جواب دادند : ”خب! ما هم داریم الک دولک بازی می کنیم“.

جارچی ها کارهای جالب و مفید متعددی را به یادشان آوردند که آنها قبلا انجام می دادند و حالا دوباره می توانستند به آنها بپردازند ولی اهالی گوش نکردند و همچنان به بازی الک دولک شان ادامه داند.

جارچی ها که دیدند تلاششان بی نتیجه است ، رفتند و به امرا اطلاع دادند.

امرا گفتند : ”کاری ندارد! الک دولک را ممنوع می کنیم“ .

آن وقت بود که مردم دست به شورش زدند و همه امرای شهر را کشتند و بی درنگ برگشتند و بازی الک دولک را از سر گرفتند.



« قلمرو دزدان »

نویسنده : ایتالو کالوینو

سرزمینی بود که همه مردمش دزد بودند. شبها هر کسی شاه کلید و چراغ دستی دزدی اش را بر می داشت و می رفت به دزدی خانه همسایه اش و در سپیده سحر باز می گشت، به این انتظار که خانه ی او هم غارت شده باشد. این چنین بود که رابطه تمامی ساکنین با همدیگر خوب بود و کسی هم از قاعده مرسوم نافرمانی نمی کرد. این از آن می دزدید و آن از دیگری و همینطور تا آخر و آخری هم از اولی. خرید و فروش در آن سرزمین کلاهبرداری بود، بطوریکه هم فروشنده و هم خریدار سر همدیگر کلاه می گذاشتند.

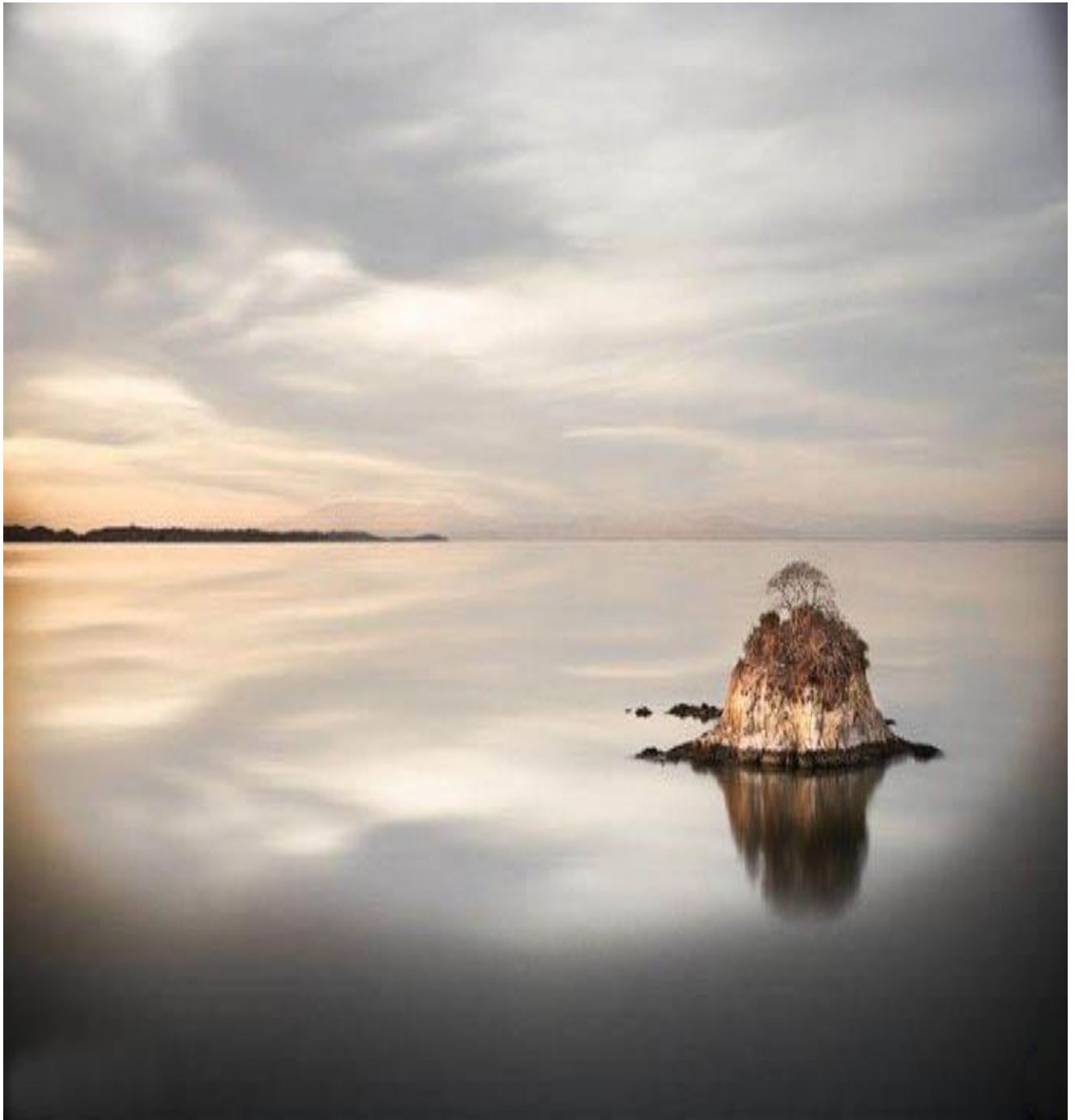
دولت سازمان جنایتکارانی بود که مردم را غارت می کرد و مردم هم فکری نداشتند جز کلاه گذاشتن سر دولت. چنین بود که زندگی بی هیچ کم و کاستی جریان داشت و غنی و فقیری وجود نداشت. ناگهان (کسی نمی داند چگونه) در آن سرزمین، آدم درستی پیدا شد. او شب ها به جای برداشتن کیسه و چراغ دستی و بیرون زدن از خانه، در خانه می ماند تا سیگار بکشد و رمان بخواند. دزدها می آمدند و می دیدند چراغ خانه اش روشن است و راهشان را می گرفتند و می رفتند. زمانی گذشت. باید برای او روشن می شد که مختار است زندگی اش را بکند و چیزی نذرند اما این دلیل نمی شد که چوب لای چرخ دیگران بگذارد. او به ازای هر شبی که در خانه می ماند، خانواده اش در صبح فردا نانی بر سفره نداشت. البته مرد خوب در برابر این وقایع پاسخی نداشت. او شبها از خانه بیرون می زد و سحرگاهان به خانه بر می گشت اما به دزدی نمی رفت. وی آدم درستی بود و کاریش نمی شد کرد. او می رفت و روی پل می ایستاد و بر گذر آب در زیر آن می نگرست سپس باز می گشت و می دید که خانه اش غارت شده است. بدین منوال یک هفته نگذشت که مرد خوب در خانه خالی نشسته بود، بی غذا و پوشیزی پول. اما این را بگویم که گناه از خودش بود. رفتار او قواعد جامعه را به هم ریخته بود. مرد خوب می گذاشت که از او بدزدند ولی خودش چیزی نمی دزدید. در این صورت همیشه کسی بود که سپیده سحر به خانه می آمد و خانه اش را دست نخورده می یافت، همان خانه ای که مرد خوب می بایست غارتش می کرد. چنین شد که آنانی که غارت نشده بودند، پس از زمانی کوتاه ثروتی اندوختند و دیگر حال و حوصله به دزدی رفتن را نداشتند و از سوی دیگر آنانی که برای دزدی به خانه مرد خوب می آمدند، چیزی نمی یافتند و فقیرتر می شدند. در این زمان ثروتمندها نیز عادت کردند که شبانه به روی پل بروند و گذر آب را در زیر آن تماشا کنند و این کار جامعه را بی بند و بارتر کرد زیرا خیلی ها غنی و خیلی ها فقیرتر شدند. حالا برای غنی ها روشن شده بود که اگر شبها به روی پل بروند، فقیر خواهند شد.

غنی ها فکری به سرشان زد: بگذار به فقیرها پول بدهیم تا برای ما به دزدی بروند. قراردادها تنظیم شد، دستمزد و درصد تعیین گردید. و البته دزد (که همیشه دزد خواهد ماند) می کوشد تا کلاهبرداری کند اما مثل پیش غنی ها غنی تر و فقیرها فقیرتر شدند.

بعضی از غنی ها آنقدر غنی شدند که دیگر نیاز نداشتند، دزدی کنند یا بگذارند کسی برایشان بدزدد تا ثروتمند باقی بمانند اما همینکه دست از دزدی بر می داشتند، فقیر می شدند، زیرا فقیران از آنها می دزدیدند. غنی ها

بعد شروع کردند به پول دادن به فقیرترها تا از ثروتشان در مقابل فقیرهای دیگر نگرهبانی کنند بدینطریق پلیس به وجود آمد و زندانها را ساختند. و چنین بود که بعد از چند سالی پس از ظهور مرد خوب، دیگر حرفی از دزدیدن و دزدیده شدن در میان نبود، بلکه تنها از فقیر و غنی سخن گفته می شد درحالیکه همه شان هنوز دزد بودند. نهایتاً مرد خوب که نمونه منحصر به فردی بود، خیلی زود بخاطر عدم تجانس با جامعه دزدان و دغلبازان دق کرد و مُرد.





« امروز و فردا »

شاعر : سیمین بهبهانی

گفتا که می بوسم تو را ، گفتم تمنا می کنم
گفتا ز بخت بد اگر ، ناگه رقیب آید ز در
گفتا که تلخی های می ، گر ناگوار افتد مرا
گفتا چه می بینی بگو ، در چشم چون آینه ام
گفتا که از بی طاقتی ، دل قصد یغما می کند
گفتا که پیوند تو را ، با نقد هستی می خرم
گفتا اگر از کوی خود ، روزی تو را گفتم برو
گفتا اگر ببیند کسی ، گفتم که حاشا می کنم
گفتم که با افسونگری ، او را ز سر وای می کنم
گفتم که با نوش لبم ، آنرا گوارا می کنم
گفتم که من خود را در آن ، عریان تماشا می کنم
گفتم که با یغماگران ، باری مدارا می کنم
گفتم که ارزانتر از این ، من با تو سودا می کنم
گفتم که صد سال دگر ، امروز و فردا می کنم .



« دیگر نمانده هیچ »

شاعر : نادر نادرپور

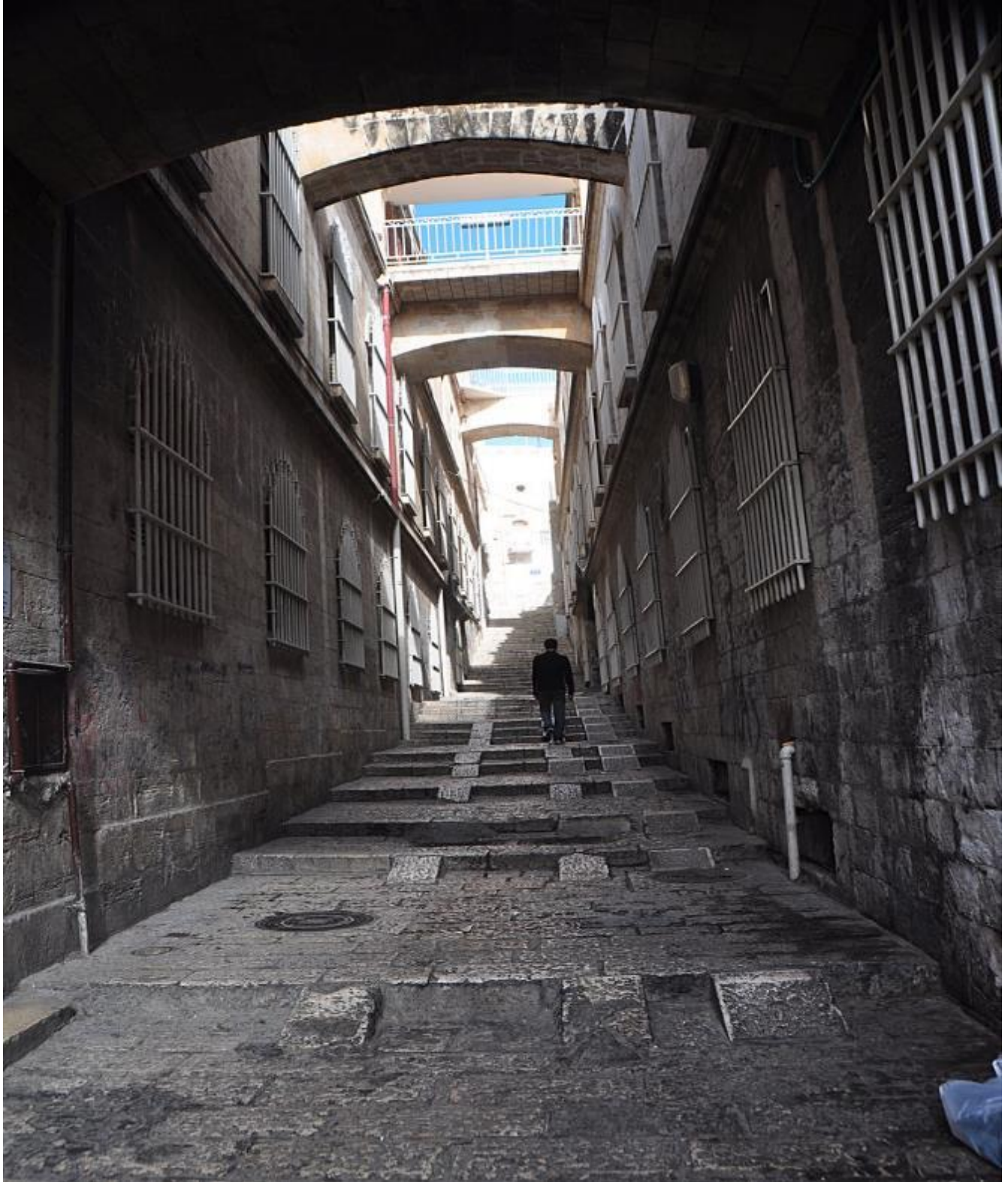
دیگر نمانده هیچ بجز وحشت سکوت
دیگر نمانده هیچ بجز آرزوی مرگ
خشم است و انتقام فرومانده در نگاه
جسم است و جان کوفته در جستجوی مرگ
تنها شدم ، گریختم از خود ، گریختم
تا شاید این گریختم زندگی دهد
تنها شدم که مرگ اگر همتی کند
شاید مرا رهایی ازین بندگی دهد
تنها شدم که هیچ نپرسم نشان کس
تنها شدم که هیچ نگیرم سراغ خویش
دردا که این عجوزه جادوگر حیات
بار دگر فریفت مرا با چراغ خویش
اینک شب است و مرگ فرا راه من هنوز
آنگونه مانده است که نتوانمش شناخت
اینک منم گریخته از بند بندگی
با زندگی چگونه توانم دوباره ساخت ؟



شاعر : نادر نادرپور

شبج کم کم قدم آهسته تر کرد
 نگاهش لای تاریکی درخشید
 صدای غرش بادی که برخاست
 شبج را اضطرابی تازه بخشید
 درختان سینه ها بر هم فشردند
 نفس ها منجمد شد در گلوها
 گهی می تافت چشم یک ستاره
 گهی می بست چشم از جستجوها
 نسیم سرد و حزن آلود پائیز
 فرو می رفت در برگ درختان
 درخت از درد می نالید و می خواند
 به گوشم داستان تیره بختان
 شب مهتابرو خاموش و محزون
 مکان در کوچه مهتابرو داشت
 نم مهتاب با تاریکی خشک
 نمی جوشید و با او گفتگو داشت
 فروغ ماه از لای درختان
 زمین و سایه ها را خال می کوفت
 چو بر دیوارهای کوچه می تافت
 سیاهی می زدود و سایه می روفت
 هوا از بس که روشن بود و شفاف
 نمی آسود ماه از رهنوردی
 در اعماق سپهر لاجوردی
 صدایی از بهم سائیدن بال
 به گوشم می رسید از آسمان ها
 نسیم دلکشی از جنبش پر
 به بازی بود و با تن ها و جان ها
 هزاران تن از آشباح خیالی
 در آن تاریکی شب می دویدند

خروس نیمه شب کز دور می خواند
صدایش را هراسان می شنیدند
به بام خانه ای در پیچ کوچه
شباهنگ پریشان می سُرانید
چراغی در اتاق خانه می سوخت
ولی کم کم به خاموشی گرانید
شبج نزدیکتر آمد ، به در زد
صدای در طنین در خانه انداخت
به آهنگ صدا بیدار شد ماه
نگاهی خیره بر دیوانه انداخت
هیاهو در سکوت خانه گم شد
ولی از آن صدایی بر نیامد
کسی از پشت در چیزی نپرسید
سری هم از میانش در نیامد
شبج لختی توقف کرد و آنگاه
به در یکبار دیگر سخت تر زد
صدای پائی از دهلیز برخاست
کسی از پشت در دستی به در زد
شبج با چابکی از کوچه بگریخت
سپس در پیچ تاریکش نهان شد
سری از لای در در کوچه خم گشت
نگاهش در سیاهی ها روان شد
صدای کیست ؟ رُعب انگیز و سنگین
کسی را در سیاهی جستجو کرد
چو باد شوخ و بازیگوش خندید
صدای بد گمان دنبال او کرد
درون کوچه خاموش ، تنها
نسیم مهر برگ از شاخه می چید
چو مرد در گشا ، در را فرو بست
صدای خنده ای در کوچه پیچید .



شاعر : نادر نادرپور

شب ها در آبگینه مرداب های سبز
 آنجا که نیزه های جگن رفته تا به ماه
 آنجا که ماهیان درخشان لعلگون
 چشمان گشوده اند به تاریکی سیاه
 آنجا که عطر وحشی گل های آبری
 پیچید در مشام خدایان تیرگی
 آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان
 بر زهر شام تیره گرفتست چیرگی
 آنجا که ماه می شکند در دهان موج
 چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
 آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر
 مرغابیان پیر در اندیشه فرار
 آنجا که نوشخند پراکنده نسیم
 چین افکند به چهره مرداب آشنا
 آنجا که از تپیدن امواج بی شمار
 گاهی در آب گل شده برگی کند شنا
 آنجا که پشگان درشت بلند پای
 مستانه می دوند بر امواج پر غرور
 آنجا که ناله های غریبانه وزغ
 پیچیده در سکوت چمنزارهای دور
 آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
 لغزنده بر کرانه نمناک آبگیر
 آنجا که مزده آورد از مرگ او هنوز
 آوای نرم خم شدن ساقه های پیر
 آنجا در آن سکوت غم انگیز لایزال
 آنجا که مرگ طعنه زند : کاین مزار تست
 بانگی نهیب می زندم از درون دل
 کاین سرنوشت تست که در انتظار تست .

